

افلاکیان ۸

زندگی نامه داستانی
شهید سرلشکر ابراهیم خانی
/ نویسنده: علی شهبازی /
/ جواد حاجی پور توران پشتی /

ମଃ ତ୍ତାମା ତ୍ତାମାମା



دیدارهای ناتمام

زندگی نامه داستان شهید سرلشکر ابراهیم خانی

نویسنده: علی شهبازی / جواد حاجی پور توران پستی



دیدارهای ناتمام



انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

دفتر فرهنگ و مطالعات پایداری مراکز استانی / استان البرز

زندگی نامه داستانی شهید سرلشکر ابراهیم خانی

نویسنده: علی شهبازی / جواد حاجی پور توران پشتی

مدیر هنری: محمد مهرابی

صفحه آرا: شیما گیلانی

ویراستار: سالومه السادات شریفی

حوزه هنری و کنگره شهدای استان البرز

چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه چاپ اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۱۱۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۳-۱۷۸۹-۸

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.



سرشناسه: شهبازی، علی، ۱۳۵۱-

عنوان و نام پدیدآور: دیدارهای ناتمام: زندگی نامه داستانی شهید سرلشکر ابراهیم خانی / نویسنده علی شهبازی، جواد حاجی پور توران پشتی: [برای] دفتر مطالعات پایداری مراکز استانی / استان البرز.

مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص.

شابک: ۹۷۸۶۰۰۰۳-۱۷۸۹-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

عنوان دیگر: زندگی نامه داستانی شهید سرلشکر ابراهیم خانی.

موضوع: خانی، ابراهیم، ۱۳۴۰- ۱۳۶۶.

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان --

داستان

موضوع: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Fiction

شناسه افزوده: حاجی پور توران پشتی، جواد، ۱۳۵۹-

شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر

شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری (البرز)، دفتر

مطالعات و ادبیات پایداری

رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۹ / ۱۶۳۷۵۹۱۳۹۶

رده بندی دیویی: ۸۴۳ / ۶۲

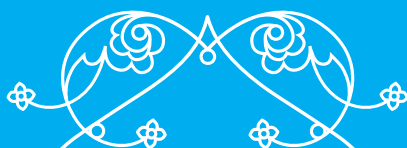
شماره کتاب شناسی ملی: ۵۰۶۵۹۴۶

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳

صندوق پستی: ۱۱۴۴-۱۵۸۱۵ تلفن: ۶۱۹۴۲ سامانه پیامک: ۳۰۵۳۱۹

تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

www.sooremehr.ir



نامت

از ساق هایم شروع می شود
از دلم عبور می کند
و دهانم را به آتش می کشد

چطور می تواند مرگ
از تو
تنها گودالی راپر کند!

در نگارش این کتاب، یاری های
خانواده‌ی شهید ستودنی بود؛
به ویژه همسر شهید که با صبوری،
حساسیت و حسن خلق، در
شکل‌گیری این اثر نقشی بی‌بدیل
داشتند. سپاسگزار ایشان هستیم.



فهرست

- فصل ۱: نگاه آخرین..... ۱۰
- فصل ۲: راز سی سالگی..... ۲۰
- فصل ۳: دیدار اول..... ۴۲
- فصل ۴: آیین باستانی..... ۵۴
- فصل ۵: مسافری در راه..... ۶۰
- فصل ۶: تجمل خانه..... ۷۰
- فصل ۷: پله‌ی رهایی..... ۷۴
- فصل ۸: اول سرباز بعد فرمانده..... ۸۲
- فصل ۹: نو ابراهیم!..... ۹۰
- فصل ۱۰: راه امام رضا (ع)..... ۱۰۰
- فصل ۱۱: نور نزدیک..... ۱۰۴
- فصل ۱۲: سایه‌های نبودن..... ۱۱۰
- عکس‌ها..... ۱۲۳

فصل ۱: نگاه آخرین 

فصل ۲

فصل ۳

فصل ۴

فصل ۵

فصل ۶

فصل ۷

فصل ۸

فصل ۹

فصل ۱۰

فصل ۱۱

فصل ۱۲

چطور می‌شود فهمید کسی که می‌رود دیگر برنخواهد گشت؟ تصور کن مردی با همان خنده‌ها و حرکت دست‌ها و پاها، با همان قلبی که زن و کودکش را دوست دارد، بانگرانی‌ها و امیدها و خواسته‌هایش می‌رود که دیگر برنگردد؛ اما توبه فکرت هم خطور نمی‌کند این آخرین بار است که او را می‌بینی. کسی هم نیست به توهشدار بدهد و در گوشت پچ‌پچه کند و بگوید: «آن قدر آسوده خاطر نگاهش نکن، دیگر برگشتنش را نخواهی دید!»

چهار سال پیش خرداد ۱۳۶۶، در چنین روزهایی به مرخصی آمده بودی. رفتی همدان و در روستا چند روز ماندی و برگشتی. همه چیز عادی بود؛ مثل آمدن و

رفتن های همیشگی ات. مثل هر باری که می آمدی، خانه سرشار از شادی بود. با آمدنت تا روز آخر مرخصی، یادمان می رفت که باز باید برگردی به سردشت یا پیرانشهر یا پادگان پَسوه. من هیچ وقت این جاها را ندیده ام. فقط می دانم روی بیشتر نامه های اسم این شهرها را می نوشتی. خیلی دور بود. از کرج که همه چیزت در اینجا بود، فرسنگ ها دور بود. روز آخر مرخصی ات داشتم برای ت گردو و کشمش آماده می کردم که صدای ماشین پدر را از کوچه شنیدم. برادرم امیر بود. تو، با حسین بازی می کردی. امیر مینی بوس فیات پدر را آورده بود تا تو را برساند راه آهن. همان لحظه به ذهنم خطور کرد که لابد شب قبلش امیر را دیده ای و از او خواسته ای که بیاید و تو را سر وقت به قطار برساند. بعد از ظهر بود. خورشید از رودخانه ی کرج گذشته بود و انگار در آن سوی شهر منتظر رفتن تو بود. امیر که آمد، گفتی: «بجنبین. من باید به قطارم برسم.»

لباس خاکی ارتش را تنت کرده بودی و پوتین های مثل همیشه براق و واکس زده بیرون در آماده بود. گفتم: «عجله نکن. می رسی ان شاء الله.»

دلم شور می زد؛ اما نباید هول می شدم؛ دست و پایم را نباید گم می کردم. گفتی: «اگه به قطار نرسم خیلی بد می شه. دوستم منتظره من برسم و اون بره خونه.» امیر مینی بوس را روشن گذاشته بود. هی می رفت و می آمد و کوله پشتی و وسایلت را می برد می گذاشت داخل

ماشین. هنوز نگاهم به نگاهت بود که حرفت را ادامه دادی:
«عروسی دوستمه... من باید برم جای اون و ایسم و اون بره
عروسی کنه برگرده.»

پلاستیک را پراز گردو و کشمش کردم و گذاشتم داخل
کوله ات. هی می خواستم رفتنت به تأخیر بیفتد ولی تو عجله
داشتی. همگی سوار فیات سبز پدر شدیم و رفتیم راه آهن.
توی ماشین دلهره داشتی که دیر برسی. وقتی رسیدیم، از
ماشین پیاده شدی و خدا حافظی کردی و حسین گفت:
«به لّلامت...»

با ذوق خندیدی. ما بیرون ایستگاه صبر کردیم. ایستگاه
و اطرافش پراز سرباز بود و خانواده هایی که برای بدرقه ی
سربازان آمده بودند. چند دقیقه بعد برگشتی با صورتی پراز
خنده. نزدیک تر شدی و گفتی: «قطار رفته بود.»
سرت را تکان دادی. امیر گفت: «خب با قطار بعدی برو.»
گفتی: «قطار بعدی ساعت هفته که اونم پر شده و آخری
هم یازده شبه، خیلی دیر می شه.»

ماندیم بین ماندن و رفتن تو. کمی ایستادیم و به همدیگر
نگاه کردیم. تو پیشنهاد دادی یک بار دیگر بروی داخل
ایستگاه شاید بتوانی بلیط برای ساعت ۷ گیر بیاوری.
کوله ات را گذاشتی توی ماشین و رفتی داخل ایستگاه.
وقت آمدن باز چهره ات پراز خنده بود. بلیطی را در دست
تکان می دادی: «بالاخره پیدا کردم، برای ساعت ۷.»
من و امیر با هم گفتیم: «چه جوری؟!»

- «یکی از هم‌رزم‌هام رو دیدم توی ایستگاه نشسته، قبلاً ندیده بودمش ولی از روی لباسش فهمیدم می‌ره سردشت. خودش گفت که دو تا بلیط گرفته، یکی برای خودش و اون یکی هم برای دوستش. حالا مثل اینکه دوستش نیومده. بلیطش را داد به من.»

هیجان زده بودی. پس یک ساعت وقت داشتیم. توی ماشین نشستیم. تو کشمش و گردو را از کوله در آوردی و گفتی: «بخورید، هنوز خیلی وقت داریم.»

با امیر حرف می‌زدی و من نگاهت می‌کردم. یک لحظه احساس کردم خیلی زیبا شده‌ای؛ طوری که من مات و مبهوت، نگاهت می‌کردم. نمی‌توانستم چشم از تو بردارم. تا به آن موقع، آن قدر زیبا ندیده بودمت!

چند ماه بود یک جمله‌ای را وارد زیانت کرده بودی و هی تکرار می‌کردی. حرفمان قطع می‌شد می‌گفتی: «آنان که گفتند الله و براین ایمان پایدار ماندند حاضر نشدند بنده‌ی غیر خدا شوند.»

از تو پرسیدم: «چرا این جمله را هی تکرار می‌کنی؟!»
گفتی: «نمی‌دانم چرا چند ماه است این جمله مرا جذب کرده و هی خودبه‌خود بر زبانم جاری می‌شود؟!»

نشستیم و باز حرف زدیم از هردری. زمان چه پاگیر می‌گذشت! آن یک ساعت هم مثل برق گذشت. قطار سوت کشید و تو کوله‌ات را به دوش کشیدی و گفتی: «خدا حافظ.»

مکشی کردی و بالحنی آرام گفתי: «برایم نامه بنویس.»
حسین دست‌های کوچکش را بالا آورد و تکان داد:
«به لَلامت...»

تو خم شدی و بوسیدی اش و رفتی. هی برمی‌گشتی و
پشت سرت را نگاه می‌کردی؛ انگار حرف ناتمام داشتی.
چشم‌هایت یادم است. دیگر چیزی نگفتی. یاد یکی
از نامه‌هایت افتادم که نوشته بودی: «اکرم! دلم گواهی
می‌دهد که دیگر همدیگر را نخواهیم دید. عزیزم من از
مرگ نمی‌ترسم. وقتی صحنه‌ی جدایی و مرگ را مجسم
می‌کنم، در ذهنم برای شهادت آماده هستم ولی یک چیز
مانع آن است؛ آن هم شما هستید. نمی‌توانم از شما و
حسین دست بکشم. چون به شما قول دادم که در زندگی
خوشبخت بشویم و مثل اینکه در همان لحظه شما از من
سؤال می‌کنی پس کواین خانه‌ی بخت؟»

هر رفتنی برای من تجربه کردن مرگ بود. می‌ترسیدم.
با هربار رفتنت، تمام وجودم می‌لرزید، مثل یک زلزله‌ی
همیشگی. تصور کن همه جا بلرزد، همیشه بلرزد. بعد از
رفتنت حسین باز گفت: «بابا آبی... بابا آبی... بابا رفت...»
در سکوت برگشتیم خانه. هروقت بدرقه‌ات می‌کردم،
تنها دلخوشی‌ام می‌شد نامه نوشتن. نبودنت مثل شیء
گمشده‌ای به گوشه‌ی ذهنم آویزان می‌شد. این روزها که
چهار سال از رفتنت می‌گذرد، هنوز هم نامه‌های تو را
می‌خوانم. عکس‌هایت را جلوی خودم می‌چینم و گاه

یادم می‌رود که دیگر نیستی. همیشه یک روی نامه قسمت بالا می‌نوشتی: «سردشت، پادگان پسوه، صندوق پستی ۱۵۱۴۴، ابراهیم خانی» و قسمت پایین آن: «منطقه‌ی عملیاتی شمال غرب». روی دیگرش آدرس خانه مان بود، جایی که فرسنگ‌ها دورتر از تو بود: «جاده چالوس، خیابان دوم حسینی، کوچه‌ی چهارم شمالی، روبه‌روی مسجد ابوالفضل پلاک ۵». روی بعضی‌هاشان با خط درشت قید می‌کردی: «حامل عکس است». و این یعنی دیدار بیشتر، هم عکس، هم نامه.

آن روز هم بعد از اینکه سوار قطار شدی و رفتی، دیگر شب شده بود. حسین را خواباندم و نامه‌ها را یکی یکی مرور کردم. عکس‌هایت را دوباره نقطه به نقطه نگاه کردم. راستش، توی عکس‌ها با من حرف می‌زنی. صدایت را می‌شنوم. انگشتت را روی عکس می‌گیری و می‌گویی: «ببین اکرم! اینجا که سوار اسب شده‌ام خاک عراق است، شاید بیست و پنج کیلومتری مرز. نبود بیینی چه آتش‌بارانی کردیم.» با حرارت تعریف می‌کنی. طوری که من هواپیمای دشمن را می‌بینم که در آسمان تاب می‌خورد و توالله اکبر می‌گویی. بعد عکس دیگری به دستت می‌گیری: «توی این عکس، این دوستم رفت روی مین، آن یکی ترکش خمپاره تکه تکه اش کرد. آخرین کسی که صدا می‌زد، مادرش بود. می‌گفت مامان... مامان...»

توی عکس دیگر مردی را نشانم می‌دهی که شب و روز،

ورد زبانش اسم کودکش بود. همان که تن زخمی اش را به
گرده می‌کشی تا از بین افتادگان بیرون بیاوری. حین رد
شدن، صدایی می‌شنوی. می‌بینی یک مرد درخونش غرق
شده و آخرین نفس‌هایش را می‌کشد و با صدای ضعیفی
می‌گوید: «خانی! کمکم کن.»

تو در دو راهی می‌مانی که کدام را ببری، همان لحظه
به چیزی فکر نمی‌کنی. مرد شکمش بیرون ریخته بود و
صدایت می‌زد: «کمکم کن.»

اسمش رانمی‌دانی. تو یادت می‌آید این مرد همانی است
که زمانی که از مرخصی برمی‌گشتی، توی قطار با هم نان و
پنیر و سبزی خوردید. می‌گذری و چهره‌ی مرد در ذهنت
می‌نشیند که دست در کوله‌اش می‌کند و نان و پنیر و سبزی
را جلوی تو می‌گیرد و می‌گوید: «بفرما» و اسمت را می‌پرسد.
تو می‌گویی: «خانی.»

مرد، میان سال است. آدم ساکتی به نظر می‌رسد. سربازی
زخمی به کول گرفته‌ای و خونش در تنت می‌نشیند. گرم
گرم است. کمی می‌ایستی و نگاهش می‌کنی. گریه‌ات
می‌گیرد و می‌گذری.

از بعضی نامه‌هایت می‌ترسیدم. هر وقت روبه‌رویم
می‌ایستادی و از احتمال شهید شدن می‌گفتی، باور
نمی‌کردم. نیست که حرف‌هایت را به شوخی و خنده
می‌آمیختی، من با خودم می‌گفتم مگر می‌شود این خنده‌ها
دیگر نباشند. اما از نامه‌هایت می‌ترسیدم. خودت گفته

بودی که بیشتر نامه‌ها را در تنهایی شب می‌نووسی. زمانی که همه خوابیده‌اند. فقط من هم می‌دانستم خلوت و تنهایی ات شوخی بردار نیست. هرچه در خلوت بنویسی، عین واقعیت است. برایم مسجل بود که اگر در تنهایی بنویسی به یادم هستی؛ یقین داشتم به یادم هستی. اگر بنویسی شهید خواهی شد، من باید زندگی‌ام را برای نبودنت آماده می‌کردم.

مثل همان نامه‌ای که شب بعد از رفتنت خواندم. بارها خواندم. در خلوت و تنهایی شب نوشته‌ای؛ چه تلخ گفته‌ای ابراهیم: «اگر وصیت نامه برایت نداده‌ام، دلم نیامد بدهم؛ ولی اگر شهادت نصیبم شد، همراه خودم است، به دست شما می‌رسد. ولی چون آرزو دارم که شما را خوشبخت کنم اگر شهید شدم به سختی جان می‌دهم.»

چه تلخ گفته‌ای! همیشه می‌ترسیدم در یک جایی از زندگی مان دست در جیبت ببری و کاغذی را بیرون بیاوری و بگویی: «بعد از شهادتم بخوان!»

هرچند نامه‌هایت ترس کمی در من نمی‌انگیخت؛ حرف‌هایت آتش به جانم می‌انداخت ابراهیم! هرچه می‌خواندم، تصویرت بیشتر در برابرم زنده می‌شد؛ مثل همان تصویری که برای آخرین بار توی ماشین پدر در چهره‌ات دیدم؛ زیبا و نورانی. تو در من مانده‌ای و مثل درختی قدیمی در من ریشه دوانده‌ای. نام تو وارد زبانم است ابراهیم.

فصل ۷

فصل ۸

فصل ۹

فصل ۱۰

فصل ۱۱

فصل ۱۲

فصل ۱

فصل ۲: راز سی سالگی



فصل ۳

فصل ۴

فصل ۵

فصل ۶

ابراهیم نوزاد است؛ چهار یا پنج ماهه. فصل روبه تابستان و گرم است. مدام گریه می‌کند. سرفه امانش نمی‌دهد. صدا در گلویش گیر می‌کند و قبل از آنکه بیرون بیاید تبدیل به خس خس می‌شود. مادر نگران است. هرچه شیر می‌دهد، از گوشه‌ی دهانش بیرون می‌ریزد. پدر قول داده بود ببرند اما مزاده و دخیل بیندند.

مادر حتی کارهای روزانه‌اش را نمی‌تواند با خیال آسوده انجام دهد. از وقتی که ابراهیم سیاه سرفه گرفته، دلش آرام نیست. دوا و درمانی هم نیست. از ترس اینکه مبادا مادر شوهرش غر بزند، نمی‌تواند دار قالی را رها کند، باید مادر شوهر اجازه می‌داد تا به بچه‌اش برسد و در آغوش بگیرد

و شیر بدهد. بالاخره مادر است و نمی‌تواند تحمل کند. سرفه‌ی بیش از حد بچه را که می‌بیند، از تخته‌ی قالی پایین می‌آید و بچه‌اش را بغل می‌کند.

تکیه می‌دهد به دیوار و از فرط خستگی خواب چشم‌هایش را می‌برد و در خواب می‌بیند که بچه در آغوشش مُرد؛ جلوی چشمانش جان داد. هول می‌کند و شروع می‌کند به گریه و زاری کردن. دست‌هایش را می‌کوبد به سرش و سروصدا می‌کند: «به دادم برسید بچه‌ام مُرد.» شوهرش را صدا می‌زند: «بچه‌ها کجاییں؟ علی خان! ولی! کجاییں؟ به دادم برسید...»

کسی نیست. فقط یادش می‌افتد که پدرِ خانه صبح زود از خانه بیرون رفته است. نمی‌داند کجا رفته. شاید گوسفندها را برده به صحرا و شاید هم رفته است علف بچیند. شاید پسرها را هم با خودش برده است. باز صدایشان می‌زند؛ این بار بلندتر. حتی همسایه‌ای هم فریادش را نمی‌شنود.

ناگهان می‌بیند درِ اتاق به آرامی باز می‌شود. مردی غریبه با لباس سبز، تمام قد سبز، وارد خانه می‌شود. همزمان با باز شدن در، نوری وارد اتاق می‌شود. مادر خودش را جمع و جور می‌کند و از اینکه مرد غریبه‌ای وارد خانه شده است، می‌ترسد و خجالت می‌کشد. مرد با لحنی آرام و پدرانه می‌پرسد: «دخترم چی شده؟ چرا بی‌تابی می‌کنی؟»

مادر دستپاچه می‌گوید: «آقا سید! تورا به خدا کمک کنید. بچه‌ام مُرد. تورا به خدا کمک کنید.»

سید نزدیک تر می آید و دستش را روی نوزاد می کشد و می گوید: «نترس دخترم بچه ی تو نمرده است. بچه ی تو که الان نمی میرد. بچه ی تو دور و بری سالگی از دنیا می رود.» مادر از خواب می پرد و می فهمد که تنها چند دقیقه خوابیده است. نوزاد روی دست هایش آرام خوابیده است. دوباره به آغوش می فشاردش و رفته رفته می بیند که بچه دیگر سرفه نمی کند. اما از خوابی که دیده است، ترس تمام وجودش را فرا می گیرد. طوری که تنش می لرزد. سرش را به آسمان می گیرد: «خدایا! پناه بر تو.»

در دلش نذر می کند. قسم می خورد که قصه ی خوابش را همچون رازی در دلش نگه دارد و برای هیچ کسی تعریف نکند. می ترسد مبادا که تعبیر شود. نذر می کند تا زمانی که زنده است، برای سلامتی بچه اش روزه بگیرد.

روزها و سال ها می گذرد. ابراهیم قد می کشد و بزرگ تر می شود. کوچه ها را کشف می کند. کوچه های خاکی طراقیه و بازی های ساده ی روستایی را. دیگر نظم روزانه ی زندگی را یاد گرفته است. علی خان، پسر بزرگ خانه، زن گرفته است و در گوشه ی حیاط خانه ای دارد. ابراهیم دریافته است که آدم ها، بزرگ تر که می شوند، هر کسی می رود سراغ زندگی اش؛ اما تا زمانی که بچه اند، حرف های پدر و مادر باید آویزه ی گوششان باشد. هر خانه یک مرکزی دارد و پدر و مادر همیشه در مرکز خانه جای دارند. بقیه در شعاع این مرکز هستند. پس

هر چیزی که از این مرکز ساطع شود، باید گرمی داشته شود. اما دل خوشی این مرکز خنده و بازیگوشی کودکان هستند. برای همین تامی تواند بازیگوشی می کند.

بعد از اینکه مردها صبحانه می خورند، هر کسی می رود دنبال کارهایش. یکی احشام را صحرا می برد، یکی داس و کارد برمی دارد و می رود علوفه می چیند. بعد نوبت به زن ها می رسد که بر سر سفره بنشینند.

سماور در حال جوش است و کسی باید برود قوری را در حیاط بر سر چاه بشوید و کی بهتر از ابراهیم. اهل خانه به این کار ابراهیم عادت کرده بودند. این کار هر روزه اش بود. ناراحت می شد، لجش می گرفت. بدش می آمد از اینکه هر روز باید او برود دنبال این کار. چرا کس دیگری را نمی فرستند؟! قوری را می برد و مثل هر روز می شوید. توی قوری چای دم می کنند و هر کسی یک لیوان می خورد.

چند دقیقه بعد، عموی ابراهیم که در پشت بام یونجه خرد می کند، می آید و از روزنه ی خانه، زن ها را صدا می زند و می گوید: «توی قوری چای دم نکنید و اگر هم درست کردید، نخورید.»

زن ها تعجب می کنند و با خود می گویند لابد اتفاقی افتاده است که عمواز پشت بام چنین هشدار می دهد. زن علی خان می پرسد: «چرا نخوریم عموجان؟! مگر قوری چه مشکلی دارد؟»

می گوید: «من می گویم نخورید بهتر است.»

زن‌ها لحن عمو را تشخیص می‌دهند که آمیخته با لبخند است اما باز ابهام ماجرا را درک نمی‌کنند. باز زن علی خان می‌پرسد: «مگر چی شده عمو جان؟»

عمو نمی‌خواهد واقعیت را بگوید، چون هم ابراهیم را دوست دارد و شیطنتش را خوش می‌دارد و هم بیم آن دارد که ابراهیم سرشکسته شود. زن‌ها آن قدر اصرار می‌کنند تا اینکه واقعیت را می‌گوید: «من دیدم ابراهیم چه کار کرد، چه بلایی سراون قوری آورد!»

ابراهیم برای اینکه دست به تلافی بزند، قوری را برمی‌دارد و می‌رود بر سر چاه. خیال همه راحت است که ابراهیم مثل هر روز قوری را تمیز خواهد شست. قوری را می‌شوید و بعد تکه چوبی برمی‌دارد و نوکش را می‌مالد به گل و لای، می‌کشد داخل قوری. طوری می‌کشد که اثری از گل در آن دیده نشود. زن‌های خانه، غافل از این کار ابراهیم، مثل هر روز چای دم می‌کنند و نوش جان می‌کنند.

مادر از جایش می‌جنبد تا تنبیه‌اش کند؛ اما دیگر دیر شده است. چون ابراهیم قبل از آواز خانه به کوچه فرار کرده است. زن‌های دیگر می‌خندند؛ اما از اینکه یک الف بچه جای با طعم گل را به آن‌ها خورانده است، حس خوبی ندارند. همه می‌آیند توی حیاط و عمو را روی پشت بام می‌بینند که در کنار علوفه از خنده غش کرده است.

اوایل تابستان بهترین زمان برای کاهگل کشیدن است.

چون در طول سه ماه، در اثر تابش آفتاب، کاهگل سفت‌تر از فصل‌های دیگر روی بام می‌چسبد و قوام می‌گیرد. وگرنه سخت است فصول برف و باران را دوام بیاورد. یک روز مادر نان پخته است؛ نان لواش و پنجه‌کش در اندازه‌های کوچک و بزرگ. فردای آن روز اما کار دیگری دارد. باید کاهگل بگیرد و شکستگی‌های در و دیوار را ترمیم کند. پدر در خانه نیست. ابراهیم ولی در حیاط بازی می‌کنند. ولی چند سال بزرگ‌تر از ابراهیم است، می‌توان آرامش کرد اما ابراهیم نمی‌تواند یک جا بند بشود. همه‌اش ورجه ورجه می‌کند. بعد از مدتی گرسنه می‌شود و پیش مادر می‌آید. مادر یک پنجه‌کش درست می‌دهد و خودش ماله به دست می‌گیرد و سوراخ سنبه‌های پشت بام‌ها و دیوارها را با کاهگل می‌پوشاند.

ولی هم از راه می‌رسد و از مادر نان می‌خواهد. مادر پنجه‌کش را روی زمین می‌بیند و ناخودآگاه گوشه‌ای از پنجه‌کش را پاره می‌کند و به ولی می‌دهد. همان لحظه ابراهیم به گوشه‌ی دیگر حیاط رفته است. هنوز ولی لب به نان نزده است که ابراهیم می‌آید و می‌بیند پنجه‌کش پاره شده و تکه‌ای از آن در دست ولی است. قبل از آنکه ولی در دهانش بگذارد، ابراهیم سروصدا راه می‌اندازد.

مادر سماجتش را که می‌بیند، قول می‌دهد: «یکی دیگر بزرگ‌تر از این بهت می‌دهم.»

ابراهیم خودش را به زمین و زمان می‌کوبد که نه! من فقط

همان رامی خواهم. مادر چاره‌ی دیگری نمی‌بیند. گل ولای را از دستش می‌شوید و برای اینکه ابراهیم را آرام کند، می‌رود و یکی دیگر، بزرگ‌ترش را می‌آورد. برای ابراهیم اما مرغ یک پا دارد، قبول نمی‌کند: «باید همان باشد که قبلا داشتم.»

باز خودش را به در و دیوار می‌زند، گریه کنان نانش را می‌خواهد: «چرا تکه‌تکه کردی؟ چرا به نان من دست زدی؟»

مادر راهی پیدا نمی‌کند. مجبور می‌شود نخ و سوزن بیاورد و تکه‌ی بریده شده را به پنجه‌کش بدوزد. ابراهیم آرام می‌گیرد.

هر فصل رنگ و روال خودش را دارد. بازی‌ها و شیطنت‌های خاص خودش. ابراهیم زمستان‌ها می‌رود از داخل مرغدانی تخم مرغ می‌آورد؛ بی‌آنکه کسی بویی ببرد. تخم مرغ را دزدکی می‌اندازد داخل تنور داغ، وسط آتش. زن‌ها بعد از افول آتش، در تنور رامی‌گذارند و مشغول کارهای خانه می‌شوند. چیزی نمی‌گذرد که صدای انفجار از تنور بلند می‌شود. همه از جایشان می‌پرند و ابراهیم می‌رود در گوشه‌ای از خانه و دستش را توی دهنش می‌گیرد و می‌خندد.

زن‌ها پی می‌برند که باز کار ابراهیم است. زمستان‌ها که از هر سه روز باید تنور آماده شود، کار ابراهیم همین است. هر بار مترصد می‌شود که ترفندش را نفهمند و بار قبلی را کامل از یادشان برده باشند. اما وقتی می‌خندید همه چیز فراموش می‌شد. حتی اگر بعضی‌ها عصبانی می‌شدند و به سمتش

حمله می‌کردند تا نیشگونی بگیرند، ابراهیم با خنده‌های شیطنت آمیزش تصمیمشان را عوض می‌کرد.

زمستان مصیبت‌های دیگرش را دارد؛ اما همیشه به خوشی می‌گذرد. یک سال گاه و علوفه کمیاب است و زمستان طولانی. آمدن بهار آن قدر به درازا می‌کشد که پدر برای اینکه بتواند احشام را از سرما به سلامت بگذراند، با قناعت، توی آخورها علوفه می‌ریزد. باید مواظب باشد که پیش از آمدن بهار انبارش خالی نشود. پدر به ابراهیم هم سفارش کرده بود زمانی که من در خانه نیستم، حواست به گاه باشد. از طرف دیگر، زن‌ها دور از چشم پدر، برای اینکه آتش تنور بهتر گر بگیرد، مقداری گاه می‌ریزند و کبریت می‌کشند. در همین حد هم کافی بود حرص پدر را درآورد. ابراهیم برای اینکه جانب پدر را گرفته باشد، خودش را مسئول نگهداری از انبار گاه می‌داند. روزهایی که قرار است آتش تنور تازه شود، صبح زود بلند می‌شود و در کنار تنور می‌نشیند و مراقب حرکت زن‌ها می‌شود. مادر هرچه تصدقش می‌رود که برود بیرون و بازی کند، فایده‌ای ندارد. ابراهیم از جایش تکان نمی‌خورد؛ چرا که می‌داند اگر لحظه‌ای پا به بیرون بگذارد، زن‌ها دور از نگاه پدر گاه می‌آورند و می‌ریزند در تنور.

با این فکر کودکانه‌اش نگران می‌شود که مبادا با این کار علوفه تمام بشود و گوسفندها سالم به بهار نرسند. برای

اینکه بیشتر مراقب زن‌ها باشد، سیب زمینی‌ها را لایه لایه می‌برد و می‌چسباند به دیواره‌ی تنور. تا سیب زمینی‌ها بپزند باز فرصت هست که نگذارد کسی دست به گاه بزند. مثل نگهبانی می‌ایستد تا پخته شوند؛ ولی نمی‌داند که مادر قبل از آنکه او از خواب بلند شود، دور از چشم او و پدر، از انبار گاه آورده و در تنور ریخته است. اصلاً با کمک همین گاه است که توانسته آتش به این خوبی بی‌فرورد. اما ابراهیم همچنان دور تنور می‌نشیند و به خیال خودش از انبار گاه مواظبت می‌کند!

بین بچه‌ها طراح بازی‌ها یا برنامه‌های مختلف ابراهیم است. بعضی موقع با بچه‌ها می‌روند بیرون از روستا کفترچاهی، بلدرچین و یا کبک می‌گیرند. بیشتر اوقات با پسرعمویش نعمت اول لانه‌ی پرنده را پیدا می‌کنند و ابراهیم تله درست می‌کند و نخ تله را می‌کشد تا جایی که بتواند قایم بشود. طوری سنگر می‌گیرد که دیده نشود. پرنده که می‌آید وارد لانه اش بشود، پایش در تله گیر می‌کند و ابراهیم سریع نخ را می‌کشد و تله را سفت ترمی‌کند و دیگر پرنده در دام افتاده است و بعد لوازم پخت و پز آماده می‌شود. ابراهیم با سلیقه‌ی تمام، سر پرنده را می‌برد و پرهایش را می‌کند. نعمت مسئول مواظبت از گله است. ابراهیم آتش روشن می‌کند و پرنده را توی قابلمه سرخ می‌کند، مثل یک آشپز. بعد نعمت را صدا می‌زند. نعمت می‌گوید:

«من اگر جای تو بودم تا دوستم بیاد، ناخنک می زدم یا قسمتی از پرنده رو می خوردم ولی تو اصلاً دست نمی زنی و منتظر من هم می مونی!»

ابراهیم مثل بزرگ ترها حرف می زند: «بالاخره اینجا ما با همیم و سرسفره، توهم باید باشی تا من دست به غذا ببرم.»

گله را جمع می کنند تا با خیال راحت غذایشان را بخورند. دو کودک در سکوت صحرا می نشینند و حرف می زنند. ابراهیم می پرسد: «نعمت تو در آینده می خوای چه کاره بشی؟»

- «اول تو بگو.»

ابراهیم می گوید: «می خوام خلبان بشم.»

- «من می خوام برم حوزه ی علمیه درس بخونم.»

پدر نعمت، صفرعلی، همیشه میزبان روحانی هایی است که برای تبلیغ به روستا می آیند. هر روحانی که در ماه های محرم و رمضان برای تبلیغ به ده می آمد، مردم خانه ی صفرعلی را نشانش می دادند. صفرعلی وقت های نماز روحانی را تا مسجد همراهی می کرد و پای منبرش می نشست و غذا و جا و مکانش را هم به عهده می گرفت. همین مهمان نوازی پدر و رفت و آمد روحانی ها به خانه، روی نعمت اثر گذاشته بود.

صفرعلی روزی نعمت را به روحانی نشان می دهد و می گوید: «حاج آقا این پسر من، بچه ی باهوشی است. شما کمکش کن تا بره تو حوزه درس بخونه.»

بعد از راه‌های طلبه شدن و از سختی‌ها و هزینه‌اش می‌پرسد. حاج آقا با کمال میل از این خواسته‌ی صفرعلی استقبال می‌کند و با لحنی که حاکی از پذیرش و علاقه‌ی اوست می‌گوید: «البته که کمکش می‌کنم. ان شاء الله که طلبه‌ی خوبی می‌شه.»

کمی مکث می‌کند و می‌گوید: «اگر می‌خواهی در نجف درس بخونه، تقریباً پنج هزار تومان هم هزینه‌اش می‌شه.»
عمو صفر همان لحظه کمی فکر می‌کند و از پیشنهادش پشیمان می‌شود و می‌گوید: «دست شما درد نکنه ولی من این قدر پول رواز کجا بیارم؟!»

- «سریع نهی نیار عمو صفر. شما نیت کن خدا هم کمک می‌کنه.»

- «آخه نمی‌ارزه این قدر برای طلبه شدن خرج کنیم. شما که خودت بهتر می‌دونی.»

- «اینجوری نگو عمو صفر. برای آموزش علم دین، هر چقدر خرج کنی ارزش داره.»

روحانی آیه و حدیث می‌آورد و به خاطر دل نعمت هم شده عمو صفر را راضی می‌کند.

تا ماه رمضان تمام شود، عمو صفر، هر طوری هست، هزینه‌ی سفر و درس نعمت را آماده می‌کند. دیگر چیزی نمانده است که نعمت راه حوزه‌ی علمیه در پیش بگیرد.

خبر در بین فامیل و همسایه‌ها پخش می‌شود. شوهر عمه‌ی نعمت و چند نفر دیگر جمع می‌شوند و مانع رفتنش می‌شوند:

«عمو صفر! شاه آخوندها را می‌کشه... عاقلانه نیست
 بچه‌ات رو ببری حوزه علمیه. بی خیالش شو. درست
 نیست دستی دستی به کشتنش بدی!»
 روحانی از استدلال آن‌ها ناراحت شد و گفت: «این
 حرف‌ها چیه برادر؟! مگر قراره هرکی حوزه می‌ره کشته بشه؟!»
 صفر علی اما آدم ساده‌ای است. حرف فامیل را به حرف
 روحانی ترجیح می‌دهد و نمی‌گذارد نعمت راه طلبگی در
 پیش بگیرد. نعمت یک هفته‌ی تمام گریه می‌کند. ابراهیم
 هر روز به نعمت سر می‌زند و سعی می‌کند تسلی‌اش بدهد:
 «چرا گریه می‌کنی؟ شاید حکمتی تو کاره، باید صبر کنی.
 شاید خدا، یه راه دیگه‌ای پیش روت قرار بده.»
 با حرف‌های ابراهیم، نعمت آرام می‌شود. به او می‌گوید:
 «خدا کریمه نعمت. هنوز راه درازی داریم و هیچ‌کی
 نمی‌دونه روزگار چه راه‌هایی رو پیش رومون می‌ذاره. شاید
 تویه سمتی بری و من سمت دیگری...»

روزها می‌گذرد. ابراهیم و نعمت با همان آروزها و
 آرمان‌های دور و نزدیک روزها را سپری می‌کنند. آن‌ها به
 همه چیز فکر می‌کردند. به امکاناتی که خانواده می‌توانست
 در اختیارشان بگذارد. به دست‌هایی که می‌توانستند آن‌ها
 را در تحقق خواسته‌هایشان یاری کنند و به روستایی که
 فرسنگ‌ها دورتر از شهر بود. آن‌ها حتی نمی‌دانند بعد از
 اتمام دوره‌ی ابتدایی چه کار خواهند کرد.

تابستان‌ها فصل کار است و کار کردن در روستا سن و سال نمی‌شناسد. ماه اول زمان علوفه‌چینی و چراندن گاو و گوسفندهاست. ابراهیم کوچک‌تر از بقیه برادرهاست و هرچه می‌گویند باید انجام دهد. در اصل، توی روستا رسم است تا زمان درو، برادر کوچک‌تر، احشام را برای چرا به صحرامی برد. ابراهیم صبح‌ها همراه بزرگ‌ترها، قبل سرزدن آفتاب، باید از خانه بیرون بزند و بعد از غروب آفتاب، برگردد. فصل درو که فرا برسد، کار ابراهیم هم تغییر می‌کند. پدر و برادران بزرگ‌تر گندم‌ها را می‌چینند و خوشه‌ها را دسته‌دسته در کتِل می‌چپانند و روی الاغ بار می‌کنند و ابراهیم با پاهای کودکانه و پیاده همراه الاغ می‌برد و می‌ریزد توی خرمنگاه. تمام راه آفتاب سوزان تابستان پوستش را می‌سوزاند و پاهایش تا به خانه برسد تاول می‌زند! سخت‌ترین حالت زمانی پیش می‌آید که طناب کتل خوب سفت نشده باشد. نباید خوشه‌ای در راه به زمین ریخته شود. سالم به مقصد رساندن بار علاوه بر تشویقی که در پی دارد، دعوا و سرزنش‌های بزرگ‌ترها را از ابراهیم دور می‌کند؛ البته نشان مرد شدن هم است. تازه، وقت برگشتن، آوردن غذا و چای و آب و وسایل خورد و خوراک به عهده‌ی ابراهیم است.

بعد از سپری شدن فصل درو، یعنی ماه آخر تابستان، نیاز است گاوها خوب پروار شوند و خوب علف بخورند تا برای شخم پاییزه آماده شوند و این کار هم به گردن ابراهیم است.

هم کلاسی های ابراهیم می گویند: «ابراهیم دختر شده. کارهای زنانه انجام می دهد. می رود مثل زن ها از رودخانه ی کنار روستا آب می آورد و یا ظرف می شوید. حتی در خانه، کنار مادرش می نشیند روی تخته و قالی می بافد»
توفان خنده ها هم بعدش بود. ابراهیم در برابر خنده و همه می تمسخرآمیز هم کلاسی هایش فقط سکوت می کند اما کم نمی آورد. کاری را فکر می کند درست است، انجام می دهد. با خودش می گوید مگر می شود کمک کردن به مادر عیبی داشته باشد. خواهرش مرضیه به حد کافی بزرگ نشده است که کمک دست مادر باشد. مگر کار خوب هم زنانه و مردانه دارد؟!

یک روز پدر به ابراهیم می گوید: «علی خان دیگر زن دارد و خانه اش مستقل است. ولی هم دیگر بزرگ شده است و همین روزهاست که باید برود سراغ زندگی خودش. مرضیه هم دختر است و نمی تواند مثل یک مرد در کنار خانواده اش باشد، می مانی تو.»

لحن حرف های پدر مسئولیتی را طرح می کند که ابراهیم باید به عهده بگیرد. قبل از آنکه پدر این حرف ها را به زبان بیاورد، ابراهیم در ذهن خودش همه ی این ها را در نظر گرفته بود. اما راه پدر از روستا می گذشت؛ راهی که ابراهیم را قانع نمی کرد. او با هوشیاری که در خودش سراغ دارد، با اینکه حرف و دغدغه ی پدر را خوب درک می کند،

نمی‌تواند آینده‌ی خودش را به شکلی که همسالانش دچار می‌شدند، تصور کند. با خود می‌گوید: «مگر می‌شود تمام زندگی را همین جا به هدر داد؟!»

هرچه با خودش کلنجار می‌رود، می‌بیند نه، شدنی نیست مثل آدم‌های عادی روستا، صبح زود چوبی به دست بگیری و هم‌نوابا‌هی‌هی چوپانان راه صحرا در پیش بگیری و جلوی آفتاب و زیر باران و بوران دلت را به این داشته‌های ساده خوش کنی!

ابراهیم دنیای خودش را ترسیم می‌کند و درست در اوج رویاهایش، پدر یادش می‌افتد و مادر که همیشه بند دار قالی است و چشم می‌دوزد به تار و پود قالی و دست‌هایی که تار و پود می‌سایدش. نمی‌توان به این نوع زندگی قانع بود؛ اما پدر چه می‌شود؟ به قول خودش آن قدر بنیه ندارد که بچه‌اش را بفرستد به شهر و مثل آدم‌های پولدار، ماهانه خرج و مخارجش را بی‌دغدغه تقدیم کند! طراquیه هم که مدرسه‌ای جز مدرسه‌ی ابتدایی ندارد. گذشته از اینها هر لحظه گفته‌های پدر در گوشش می‌پیچد که: «ما پول و پله‌ای نداریم پسر! خود ما دخل و خرجمان با هم نمی‌خواند. داروندار ما همین خانه‌ی روستایی است و این چند تا گوسفند و بز.»

پدر را خوب می‌فهمد اما هنوز دستش هم به جایی نمی‌رسد که لااقل برود در شهر حرفه و شغلی یاد بگیرد و در آینده پول در بیاورد.

مادر و زن داداش، قالی می بافند؛ درالگوها و نقشه‌های مختلف؛ رنگ به رنگ، نیم ذرع یا پنج چارک. ابراهیم یک روز پیش زن داداش می آید و می گوید: «منم می خوام قالی بیافم.» - «تو مردی و قالیبافی که کار مردانه نیست. گذشته از این، مدرسه هم می ری ممکنه لباس هات کثیف بشه یا دستت رو ببری... برو سر درس و مشقت.»

ابراهیم قبول نمی کند، اصرار می کند: «تو جا باز کن من هم بیایم سر دار.»

زن داداش بالاخره می پذیرد که به ابراهیم قالیبافی را یاد بدهد. ببین اینجوری: «گره‌ها را از لای تار رد می کنی و چاقو را به سمت پایین می کشی و پرزهای اضافی را می بُری... بقیه اش هم نقش و الگو باید بلد باشی.»
پابه پای زن داداش چند رج می بافد...

- «بعد کوچی را می کشی بالا و با کرکیت می کوبی و بعد قیچی می کنی.»

مادر زن داداش که مهمان آمده است، می گوید: «ابراهیم! تو دستات مردونه است. از لای تارها رد نمی شه. باید با قلاب بیافی...»

- «چه جوری؟!»

«مادر خانم آقا نشانت می دهد چه جوری با قلاب کار کنی» ابراهیم همان جا کار با قلاب را یاد می گیرد.
از آن به بعد، در خانه هر وقت درس و مشق تمام می شود، می نشیند روی تخته دار قالی و کنجکاوانه به گره زدن و

حرکت دست‌های مادر و زن داداش نگاه می‌کند و طرح‌ها و الگوها را می‌پرسد و چیزی نمی‌گذرد که نقشه‌ی قالی را مثل یک قالبیاف حرفه‌ای یاد می‌گیرد. روز به روز به این باور می‌رسد که یکی از کارهایی که در آینده می‌توان انجام داد، قالبیافی است. با خودش فکر می‌کند: «هم هنراست و حس هنرمندانه و تخیل آدم را ارضا می‌کند و هم شاید بتوان از این راه گذران زندگی کرد.»

چندی نمی‌گذرد که یاد می‌گیرد چگونه حرفه‌ای قلاب بزند و رنگ‌ها را چگونه در کنار هم بچیند که طرح‌های زیباتری در بیاورد. بیشتر با قلاب کار می‌کند؛ مثل حرفه‌ای‌ها؛ همان طور که در کارگاه‌ها می‌بافند.

سالها گذشت و ابراهیم به تهران آمد. در این روزها کم‌کم اعتراض‌ها علیه طاغوت پهلوی شروع شده است. خیابان‌ها رنگ دیگری گرفته‌اند. مردم بعد از این همه سال بالاخره به خود آمده‌اند و می‌خواهند بساط ستم را برچینند. ابراهیم از اینکه مردی رهبری مبارزه را به دست گرفته، نیروی مضاعفی می‌گیرد. چشم انداز آینده را هر روز روشن‌تر از روز قبل می‌بیند. در فضای انقلاب مثل برخی هم‌نسلانش به خواندن کتاب‌های دینی و سیاسی روی می‌آورد. حین کار دور از چشم کارفرما و ناظران شرکت کتاب‌های شریعتی و مطهری می‌خواند. این کار حساسیت مدیر شرکت را

برمی‌انگیزد. راه دیگری پیدا می‌کند. متن کتاب‌ها را چه درسی و چه غیردرسی، در قطعه کاغذهای کوچکی می‌نویسد و با خودش می‌برد سر کار مرور می‌کند. چون کتاب توی چشم ناظرهاست و اعتراض صاحب شرکت را برمی‌انگیزد. تا آنجایی که در توانش است، راهپیمایی‌ها را شرکت می‌کند و سعی می‌کند کورکورانه به خیابان نرود.

روزهایش را ساعت به ساعت تقسیم می‌کند، مثل کسی که وقت ندارد. باید نقطه به نقطه زندگی‌اش را با کارهای مفید پر کند که مبدا از دست برود. از صبح زود سر کار آماده می‌شود و همزمان اگر توانست کتاب می‌خواند و فکر می‌کند و طرح‌هایش را برای آینده می‌نویسد. بعد از کار هم به ورزش و باشگاه می‌پردازد و بعد هم راهپیمایی. آخر شب هم وقت غذا درست کردن است و کارهای خانه و مرور دوباره‌ی درس‌ها تا دیروقت.

سال‌های دبیرستان هم پایان می‌یابند. ابراهیم شب و روزش را وقف کار و درس خواندن می‌کند. در تابستان بعد از قبولی دیپلم، در آزمون کنکور شرکت می‌کند و همزمان در دانشگاه افسری و سپاه پاسداران پذیرفته می‌شود. اول جواب دانشکده‌ی افسری اعلام می‌شود و بلافاصله اقدام به ثبت نام می‌کند. دیگران می‌گویند: «کاش در رشته‌های سپاه ادامه تحصیل می‌دادی.»

ابراهیم می‌گوید: «من که نیتم خدمت کردنه دیگه چه فرقی می‌کنه ارتش باشه یا سپاه!»
خودش را به دست خدامی سپارد که هرچه او مقدر کرده است، باید گردن نهاد و با جان و دل پذیرفت.
بعد از طی شدن مراحل، زمانی که نوبت به انتخاب رسته می‌رسد، خیلی علاقمند است جزو مقدم‌های ارتش باشد. چون طبق عادت باید همه چیز را از نزدیک لمس کند. اهل روبه‌رو شدن است. دلش می‌خواهد رزمنده باشد.
پس لشکر ۲۳ نیرو مخصوص (نوهده) را انتخاب می‌کند، با اینکه می‌داند لشکر ۲۳ در انتخاب نیروهایش بسیار سخت‌گیر است. در شرایط پذیرش لشکر ۲۳ خوانده بود که باید بدن بی‌عیب و همیشه آماده داشته باشی و همچنین دارای وضعیت روانی کاملاً متعادلی باشی. در آزمون ورودی نوهده ثبت‌نام می‌کند و با نمرات بالا پذیرفته می‌شود. با پیوستن به ارتش راه نویی پیش روی ابراهیم باز می‌شود.

فصل ۷

فصل ۸

فصل ۹

فصل ۱۰

فصل ۱۱

فصل ۱۲

فصل ۱

فصل ۲

فصل ۳: دیدار اول

فصل ۴

فصل ۵

فصل ۶



اولین دیدارمان مثل سنگ نوشته‌ای در روح حک شده است. یادم هست؛ عمه‌ی من نذر کرده بود و برای ادای نذرش می‌خواستند بروند شاهزاده محمد در کرمانشاه. عمه خانواده‌ی من را هم دعوت کرد. از طرف دیگر، خانواده‌ی توهم دعوت شده بودند. توبه عنوان جوانی که همیشه این ور و آن ور دنبال کار خودت هستی، چندان جلوی دید فامیل نبود. می‌گفتند به تازگی دیپلم تجربی گرفته و می‌خواهد در آزمون دانشکده‌ی افسری شرکت کند. تا به آن روز نه تو مرا دیده بودی و نه من تصویر روشنی از تو داشتم. هر دو، فقط اسم همدیگر را شنیده بودیم. مثل اسم کسی که

آدم در نقل و قول‌ها می‌شنود بی‌آنکه چیزی از قیافه‌اش بداند یا نقش شفافی از زندگی‌اش داشته باشد.

در راه برگشت از امامزاده رفتیم بیستون و دسته جمعی عکس گرفتیم. گفتند تو در عکاسی هم سررشته داری. با وسواس و کادربندی درست عکس می‌گیری. یادم هست همان‌جا، عروس عمه، تو را به من معرفی کرد. پسری با موهای مشکی و اندام متناسب، سبیل آنکارا شده، چهره‌ای شرمگین مشتش را پراز تخمه کرده بود و به سوی من گرفت و تعارف کرد.

نمی‌دانستم زندگی من از همین جا به تو گره خواهد خورد. نسبت به تویی تفاوت بودم. چه می‌دانستم چه خواهد شد؟ همه در کنار بیستون، نزدیک چشمه نشسته بودیم و دور هم، گوشه‌ای از زندگی فامیلی گرم و نزدیکی را تجربه می‌کردیم. علی‌رغم داشتن پیوند خویشاوندی دور، ارتباط خانوادگی چندان نزدیکی نداشتیم. برای همین، تا آن موقع در مورد تو یک چیزهایی شنیده بودم، ولی هیچ‌وقت ملاقات نکرده بودم.

چندی گذشت. چند ماه بعد، در دانشکده‌ی افسری مشغول تحصیل شدم. دیگر تصمیم گرفتی که زندگی مشترکی را تشکیل بدهی. بهترین گزینه توی فامیل و آشنایان، همان دختری را می‌دانی که در بیستون دیده‌ای. طبق سنت باید کسی از آشنایان را واسطه می‌کردی. باید به یک شکلی بفهمی در دل دختری که در بیستون دیده‌ای،

چه می‌گذرد. توکل بر خدا! بالاخره باید شروع می‌کردی.

بعد از مدتی، خانواده‌ات، پسرعمه‌ی مرا فرستادند به خانه‌ی ما تا نظر مادرم را جویا شود که آیا راضی هستند برای امر خیر و خواستگاری بیایند خانه‌شان؟ مادر هم با من در میان گذاشت و من چیزی نداشتم بگویم. همان لحظه‌ی اول منفی دادم و راضی نبودم. مادر گفت: «چرا دخترم؟!»

- «هنوز به ازدواج فکر نکردم و آمادگی برای این کار ندارم.»

مادر شناخت کاملی از خانواده‌ی تو داشت و خودت را هم پسر قابل‌ی می‌دانست شروع کرد به توضیح دادن و تعریف کردن از تو: «من اصراری به ازدواج با ابراهیم ندارم ولی همیشه موقعیت مناسبی مثل این پیش نمی‌آید!»

گفتم: «مطمئنی که موقعیت مناسبیه؟!»

- «پسره که پسر خوبی، دنبال پیشرفته، سالم زندگی می‌کنه، درس می‌خونه و کار می‌کنه طوری که حتی برای پدر و مادرش پول می‌فرسته و اون قدر مهربونه که توی مخارج زندگی پدر و مادرش رو تنها نمی‌ذاره و اینکه تا به حال حتی یه سیگار هم دستش نگرفته...»

مادر همین‌طور خوبی‌های تو را می‌شمرد و در آخر طوری که انتخاب نهایی را به عهده‌ی دخترش بگذارد گفت:

«ولی باز هرچی خودت می‌دونی. خودت تصمیم بگیر.»

چند روز به سکوت گذشت، بعدها شنیده بودم که تو منتظر بودی و من هنوز جوابی نداشتم. مادر دوباره به سراغم آمد، دوباره نظرم را پرسید. من سردرگم بودم، تردید داشتم و

هنوز جواب روشنی در چننه ام نبود. مادر حرف زد و حرف زد و بی خیالم شد و رفت.

باز چند روزی سپری شد. راستش را بخواهی ذهنم درگیر بود. تجربه‌ی غریبی بود که نمی‌توانستم تکلیفم را با آن روشن کنم. همه‌اش فکر می‌کردم و این پا و آن پا می‌کردم؛ بهانه می‌آوردم. آن روزها سخت‌ترین سؤالی که از من می‌پرسیدند، این بود که بالاخره جوابت چیه؟! هر وقت سؤال کردند میان زمین و هوامی ماندم که چه بگویم.

اعضای خانواده هم تلاش می‌کردند. می‌گفتند حیف است پسری مثل ابراهیم داماد خانواده نشود. از طرف دیگر می‌ترسیدند خودم به تنهایی نتوانم تصمیم قطعی بگیرم، برای همین سعی می‌کردند من را از بلا تکلیفی در بیاورند. این بار خواهرم قضیه‌ی خواستگاری را مطرح کرد: «اکرم چرا جواب رد می‌دی؟ دلیلی برای این کارت داری؟»

گفتم: «من کلاً مایل به ازدواج نیستم. نه این مورد، بلکه هرکس دیگری هم که بیاید، جوابم منفیه.»

خواهرم با قاطعیت گفت: «به نظر من فکر کنی بهتره؛ باز فکر کن؛ شانس همیشه در خونوات رونمی‌زنه.»

حرف خواهرم خوره‌ی ذهنم شد. انگار که جرقه‌ای در وجودم خورده باشد، دایم به تو و آینده‌ام فکر می‌کردم. چند روزی فکر کردم و بالاخره تکانی خوردم و گفتم: «باید با خواستگارم صحبت کنم.»

تو منتظر جواب بودی و لابد آماده‌ی صحبت کردن. مادر

به پدر خبر داد و پدر هم اجازه‌ی صحبت را صادر کرد و اشکالی در حرف زدن ندید. هرچند به من پیشنهاد کرد از طریق نوشتن حرف‌هایم را بزنم و من هم همین کار را کردم. یک سری از حرف‌ها و سؤال‌هایم را برایت نوشتم و یه سری را هم رودررو گفتم و همین حرف‌ها، سؤال‌ها و جواب‌ها، ما را به هم نزدیک کرد و زندگی ما را در مسیر دیگری کشاند.

در همان دیدارها و صحبت‌ها تواز وضعیت شغلی‌ات گفتم؛ از وظیفه‌ات برای دفاع کردن و از اینکه در این کار، هر اتفاقی ممکن است بیفتد. به من گفتم: «می‌بینی که این روزها جنگ است. اگر ادامه داشته باشد، جانباز شدن، مجروحیت، اسارت و یا شاید شهادت، همه این‌ها ممکن است پیش بیاید.»

و بعد با احتیاط پرسیدی: «آیا با این وضعیت شما آماده‌ای در کنار من باشی؟ من در راهی هستم که آبستن چنین اتفاق‌هایی است!»

همان لحظه جواب ندادم اما تو را یک مرد واقعی دیدم. هرچه بیشتر حرف می‌زدی، بیشتر تو را می‌شناختم. مثل پرده‌ای که به تدریج از جلوی پنجره کنار می‌رود. سعی می‌کردم همه چیز را در خودم تحلیل کنم. خوشحال بودم اما دلهره داشتم. کمی فکر کردم و دیدم خواستگارم با اهداف بزرگ و اخلاق مردانه و مقاوم و مبارز و شایسته همراهی دیدم. چند روز بعد در جوابت گفتم: «اگر شما فکر می‌کنید که این طوری به جامعه و دین خدمت می‌کنید،

من هم آماده‌ام به کسی که در این راه قدم برمی‌دارد، خدمت کنم و همراهش باشم.»

با اینکه می‌دانستی در آینده نیروی کادری ارتش خواهی شد ولی میان حرف‌هایت خودت را سرباز می‌نامیدی؛ سرباز جان برکف وطن. نمی‌توانستی به همسر آینده‌ات قول زندگی و خانه‌ی آن چنانی را بدهی اما می‌توانستی یقین بدهی که جنگیدن عادت توست و در هر شرایطی روحیه مبارزه را از دست نخواهی داد.

آن قدر فاصله‌ی حرف و رفتارت کم بود که آن سوی وجودت مثل آبی که از پشت شیشه‌ی شفاف دیده شود، جلوی چشمان من گسترده می‌شد. این شفافیت وقتی قوی‌تر می‌شد که تو حرف‌هایت را به لبخندهای گاه و بی‌گاهت می‌آمیختی و همین باعث می‌شد که هر لحظه در دل من بیشتر جا باز کنی.

با اینکه خیلی جوان بودی و به چشم دیگران ممکن بود سرد و گرم روزگار را نپوشیده باشی ولی پختگی رفتار و نوع حرف زدن، تو را از خامی دور می‌کرد. مثل مردی که توفان بلاها از سرش گذشته باشد و از همه‌ی توفان‌ها با عزت و آبرومندانه رسته باشد، گفتی: «به هر حال خدا را شاکرم و باید هم شاکر بود که اگر از چهار نفر پایین‌ترم مطمئنم از چهار نفر بالاترم.»

راستش این حرف‌ها طوری در دل من می‌نشست که سال‌ها بعد هم مثل یک پژواک دوست داشتنی در گوشم

تکرار می‌شود. هر روز از فامیل و دیگران درباره‌ی توبیشتار می‌شنیدم و هیچ چیز منفی گفته نمی‌شد تا اینکه دلم از انتخابم قرص شد و تو اولین و آخرین انتخاب من شدی. پدرم قبول نمی‌کرد برای مهریه سکه تعیین کنند و پا را در یک کفش کرده بود که حتماً باید پول نقد معین شود. گفتگوها بین پدرها و مادرها ادامه پیدا کرد و در نهایت ۲۰۰ هزار تومن پول مهریه و سی هزار تومن شیربها تعیین شد. روزهای بعد به تکاپو افتادیم. شروع کردیم به خریدن جهاز و اسباب و اثاث. پدرم سعی می‌کرد برای داماد و دخترش کم نگذارد. به من توصیه می‌کرد از هر چیزی بهترینش را بخرم. حتی یادم است خودش برایمان فرش دستباف خرید. دی ماه بود و زمستان یکه تازی می‌کرد، تو در شیراز دانشجو بودی. دور بودی اما آمدن هایت شیرین بود. یک روز تصمیم گرفتیم خانه‌ای مستقل داشته باشیم. تو قطعه زمینی در تهران، نزدیک خیابان آذری داشتی. مجبور شدی بفروشی تا مخارج اولیه زندگی مشترک را تامین کنی. خانه اجاره کنی و بخشی از خرج عروسی و مبلغ شیربها و غیره را پرداخت کنی. نه من و نه تو هیچ کدام مایل نبودیم عروسی بگیریم. توی آن بحبوحه چه معنی داشت دارایی مان را هزینه کنیم فقط برای اینکه رسم و رسوم را ادا کرده باشیم. به خاطر این تصمیم جلوی همه ایستادیم و حرف و حدیث‌ها را قبول نکردیم. می‌گفتیم وقتی این همه آدم می‌روند در جبهه شهید می‌شوند و این همه عزادار

می‌شوند و رزمندگان نیاز به کمک دارند، چه معنی دارد
برای یک عروسی ریخت و پاش شود؟

اما چه می‌شد کرد، هرچیزی آداب و رسوم خودش را دارد
و عروسی هم سنت است. خانواده و فامیل دور هم جمع
می‌شوند و خاطره می‌سازند و شادی می‌کنند. علی‌رغم اینکه
تمام تلاش بر این بود که ذره‌ای پول هدر نرود و بیهوده خرج
نشود و چنین هم شد، باز من به تومی گفتم: «می‌شد همین
قدر هم به جبهه‌ها و سربازها و جنگ زده‌ها کمک کرد!»

سرانجام هم یک مهمانی جزئی با حضور نزدیکان ترتیب
داده شد. پدر و مادر توطبق سنت گوسفند قربانی کردند که
همان هم شد شام عروسی. و بعدش هم ماه غسل سفر به
مشهد با هواپیما. گفتم: «نه! ابراهیم لازم نیست با هواپیما
برویم. با قطار می‌رویم.»

ولی توقبول نمی‌کردی. درک می‌کردم ابراهیم، می‌خواستی
نهایت احترام و عشقت را به من ثابت کنی. گفتم: «ما که
این همه صرفه‌جویی کرده‌ایم بیا کمی هم به خودمان برسیم
و این یک بار ماه غسل را با هواپیما برویم.»

من قبول کردم. روز بعد از عروسی، یعنی روز پاتختی آماده
شدی که برگردی به شیراز. پدرت این بار جلوی تورا گرفت
و گفت: «نرو! به حرف من گوش کن و نرو. استعفا بده.
هرچه هزینه هم داشته باشد، یک جوری جمع می‌کنیم و
پرداخت می‌کنیم. توفقط از ارتش بیا بیرون.»

تو ناراحت شدی و گفتم: «ارتش رفتن من برای اینه که

آماده بشم برم جبهه. باید از وطن دفاع کرد.»
من هنوز عروسی ام تمام نشده که تو برمی‌گردی جبهه.
وقتی حنای دست‌هایت را می‌بینند، بی‌آنکه خودت
بخواهی، ده روز مرخصی می‌دهند: «تو تازه دامادی. برو
عروسی‌ات را کامل کن و بیا. چرا زود برگشتی؟!»
بعد از دو روز برگشتی. راستش را بخواهی همه از
دستت ناراحت بودند اما من سکوت کرده بودم. چون
تو قبل از عروسی با من حرف زده بودی که زندگی یک
ارتشی سخت است و زخم باید تحمل این سختی را
داشته باشد. من قانع شده بودم. با اینکه عروسی ام بود،
با اینکه به تو نیاز داشتم، می‌دیدم می‌روی ولی سکوت
کرده بودم. نمی‌گفتم: «نرو ابراهیم.»
وقتی آمدی، رفتیم مشهد و در کنار امام رضا عهد کردیم
که همیشه برای هم زندگی کنیم.

بعد از ماه غسل به مادرم گفتم حس می‌کنم
خوشبخت‌ترین دختر دنیا هستم. کاش همه‌ی دخترها
این حس را داشته باشند. می‌دانستم زندگی به من رو کرده
بود. وقتی از سربالایی کوچه‌ی حسینی اسلام آباد بالا
می‌آمدی، همان جایی که خانه‌ی ما بود، با همه بگویند
می‌کردی. آمدنت را همه نگاه می‌کردند. خوش‌زبانی‌ات
زبانزد بود. تمام کوچه یادشان هست که چه مهربان بودی.
با من جز به «جان و عزیزم» حرف نمی‌زدی. همیشه
می‌گفتی اکرم باید به زبان بگویی «دوستت دارم»، صدا

که می‌زنی بگو عزیزم... یادم نمی‌رود توی نامه‌هایت هم به
سوم شخص صدایم می‌کردی.
من در یک خانواده‌ی پرجمعیت و سنتی بزرگ شده بودم.
مادرم همیشه درگیر مهمان‌پذیری و شلوغی‌ها و بروبیاهای
بود. اصلاً وقت نکرده بود به بچه‌هایش یاد بدهد عشقشان
را آشکارا ابراز کنند و خجالت نکشند از اینکه دوست
داشتنش را فریاد بزنند. برای همین به این نوع رفتارها و
حرف‌ها عادت نداشتم. نه اینکه بلد نبودم یا احساس
محبت در وجودم نبود بلکه شرم داشتم. تو اما زبانت به من
زندگی می‌بخشید، بی‌هیچ شرمی احساست را می‌گفتی.
جایی که باید بخندی، بی‌مضایقه می‌خندیدی.

فصل ۷

فصل ۸

فصل ۹

فصل ۱۰

فصل ۱۱

فصل ۱۲

فصل ۱

فصل ۲

فصل ۳

فصل ۴: آیین باستانی

فصل ۵

فصل ۶



ابراهیم در شیراز تصمیم گرفته بود برای اکرم لباس بخرد. از دوستش دعوت به همراهی می‌کند. عادتش بود که هنگام خرید دقت و وسواس بیشتری به خرج بدهد. باید تا می‌توانست بگردد. از آن آدم‌هایی نبود که کاری را سرسی تمام کند یا محض حرف مردم خامکاری کند. به خصوص وقتی قصد خرید هدیه برای اکرم را داشت، خیلی زمان می‌گذاشت. آن روز هم دلش می‌خواست زیباترین لباس را بخرد. به بازار که رسیدند، دوستش در همان مغازه‌ی اول بازار یک روسری خرید و خریدش را تمام کرد. اما ابراهیم از این حجره به آن حجره می‌رفت و قیمت می‌پرسید و روی طرح و جنسشان دقیق می‌شد. حوصله‌ی دوستش سر

می رود و می گوید: «این همه لباس. یه چیزی بخر دیگه!!»
- «عجله نکن. چیزی که می خوام باید خیلی خاص
باشه.»

دوستش با بی حوصلگی می گوید: «بی خیال. لباس
لباسه دیگه. چه فرقی می کنه؟»

چیزی که ابراهیم در سر داشت، برای دوستش قابل درک
نبود. برای یک تکه لباس این همه وقت گذاشتن و این همه
راه رفتن چه معنی داشت؟!

- «می خوام خوشگل ترین و جدیدترین لباس بازار
رو برای خانمم بخرم.» این جمله را با شکوه و قطعیت
خاصی می گوید.

ابراهیم معمولاً وقتی می خواست کاری را که به اکرم
مربوط است، انجام دهد، با وسواس انجام می داد. مثل یک
آیین باستانی که باید با جزییات و آداب خاصی اجرا بشود.
این کار هم به نوعی لذت و رضایت درونی را در ابراهیم
برمی انگیزد و هم نشانگر عشق و علاقه‌ی عمیقش به
اکرم بود. البته این حس‌ها را به زبان هم اقرار می کرد، در
رفتار عادی اش هم به روشنی نشان می داد.

بالاخره بلوزی را پیدا کرده و با دقت تمام در جعبه قرار
می دهد. همان شب در نامه اش به اکرم می نویسد که
لباسی برایش خریده است. تازه عروسی کرده بودند و هر
هدیه‌ای دنیایی از شادمانی را در هر دو می انگیزد.

وقتی به مرخصی آمد، اکرم خودش ساک سفر ابراهیم

را گشت و لباس هدیه را پیدا کرد. بهمن ماه بود، قرار گذاشتند میدان آزادی بروند و در مراسم ۲۲ بهمن شرکت کنند. روز ۲۲ بهمن خودشان را به میدان آزادی رساندند و بین جمعیت ایستادند و رژه‌ی نیروهای ارتش و سپاه را تماشا کردند. نظم و شکوه رژه برای هر دو جذابیت خاصی را تداعی می‌کرد. ابراهیم گفت: «بین اکرم! من هم یک روز شاید مثل همین‌ها رژه بروم. ببین چه افتخارآمیز است. روزی منم توی این گروه‌ها خواهی دید.» چشمانش از شوق برق می‌زند.

- «ان شالله.»

- «اون روز رو ببینی بهم افتخار می‌کنی؟»

- «من همین الان هم بهت افتخار می‌کنم. من از روزی که ازدواج کردیم همه این‌ها از ذهنم گذشته و با همین تصاویر، همیشه بهت افتخار می‌کنم.»
ابراهیم نگاهش را دوخت به چشمان اکرم و گفت:
«ازت ممنونم.»

روز بعد ابراهیم سکوت پیشه کرده بود. همیشه آدم‌هایی که شادی‌های چشم‌گیری دارند، به همان اندازه هم غم‌های بزرگی در چهره‌شان می‌نشینند. اکرم پرسید: «چی شده ابراهیم؟!»

- «چیزی نشده، دلم گرفته. دارم فکرمی‌کنم که فردا بریم بهشت زهرا. موافقی؟!»

- «چرا نباشم؟!»

روز بعد سوار ماشین شدند و از کرج به سمت بهشت زهرا راه افتادند. گویی به زیارت امامزاده‌ای دورافتاده می‌روند. بهشت زهرا رفتن برای ابراهیم نوعی زیارت بود. هربار که بهشت زهرا می‌رفتند سرخاک خیلی‌ها می‌رفتند. بهشتی و چمران و دیگر بزرگان. آن روز تا عصر در بهشت زهرا دور زدند و سفره‌ی دلشان را برای همدیگر باز کردند. با دیدن آن همه شهیدی که در دل خاک خفته‌اند، ناخودآگاه از شهادت گفتند و از آدم‌های بزرگی که جانشان را در راه وطن و مردم تقدیم جانان کرده‌اند. ابراهیم خوشبختی را در پیوستن به شهیدان می‌دید و در حرف‌هایش به حال شهیدان غبطه می‌خورد و این برای اکرم چندان خوشایند نبود.

قبل از اینکه بهشت زهرا را ترک کنند، اکرم گفت: «من خسته شدم. فکر می‌کنم باید کم‌کم بریم.»

ابراهیم با همان دل گرفته‌ی دیروزش ساکت ایستاده بود و معلوم نبود که حرف‌های اکرم را می‌شنود یا نه. داشت به خاک سرد گورستان نگاه می‌کرد. بعد از چند دقیقه سکوت آهی از درون تنش را تکان داد و گفت: «اکرم!»

- «جانم؟!»

- «می‌گم... یعنی تا اون موقع بهشت زهرا پرمی‌شه؟! فکر می‌کنی جایی برای من می‌مونه؟!»

اکرم متوجه شد که ابراهیم حواسش به حرف او نیست. باز ابراهیم گفت: «خدا کند که پر نشده. خیلی دوست دارم

که اگر شهید شدم همین جا خاکم کنند.»
اکرم چیزی نگفت. فقط غم بزرگی دلش را چلانند. بعد
گفت: «ابراهیم این حرفا چیه؟! بریم سرِ خاک دایی من و
از اونجا هم بریم خاک دوستت که تازه شهید شده. بعد
بریم کرج.»

ابراهیم باز گفت: «دوست دارم اون موقع که اینجا اومدی
حتماً بری سرِ خاک این شهدا و بعد بیای پیش من.»
علی رغم این که خیلی اهل شوخی بود، اکرم با یک نگاه
به چهره و لحن حرف زدنش فهمید که حرف های ابراهیم
جدی است. با کمی دلخوری گفت: «وای! چرا از این
حرف هامی زنی؟!»

- «خب، اگه جنگ ادامه داشته باشه، من هم باید
برم جبهه و جبهه هم یعنی سرنوشت این آدم ها؛ یعنی
هم نشینی با این ها. من به این عروج کرده ها خیلی احساس
نزدیکی می کنم.»

اکرم حرفی نداشت و باز سکوت کرد. گوشه ی چادرش
را جمع کرد و از جایش بلند شد و دست ابراهیم را گرفت و
گفت: «بریم دیگه.»

اما باتک تک حرف های ابراهیم، آن روز دل اکرم می لرزید.

فصل ۷

فصل ۸

فصل ۹

فصل ۱۰

فصل ۱۱

فصل ۱۲

فصل ۱

فصل ۲

فصل ۳

فصل ۴

فصل ۵: مسافری در راه

فصل ۶



ابراهیم در دانشکده‌ی پیاده نظام شیراز، دانشجو بود. تا جایی که امکان داشت مرخصی می‌آمد یا نامه می‌نوشت. اکرم در همان روزها متوجه شده بود که مسافری در راه دارد اما از عیان کردن آن شرم داشت. حتی نمی‌توانست پدر یا مادرش را در جریان بگذارد و از آن‌ها کمک بخواهد.

ابراهیم مثل همیشه در خانه نیست. اگر بود، نیازی به خجالت کشیدن نبود. حضورش آرامش است. اکرم با خودش فکر کرد این بار که ابراهیم به خانه بیاید، یک تغییر اساسی می‌بیند.

با اینکه چند بار به ابراهیم زنگ زده بود، باز نتوانسته بود به ابراهیم بگوید. تا اینکه در نامه‌هایش خبر پدر شدنش را داده

بود. خیلی طول نکشید که ابراهیم از راه رسید. خانه عوض شده بود. اکرم عوض شده بود. از یک طرف آتش جنگ مرزها را می سوزاند و از طرف دیگر زمزمه‌هایی می رسد که ابراهیم باید آماده رفتن به جبهه شود. همیشه فکر می کرد که اگر دست کموله‌ها و دموکرات‌ها از کردستان کوتاه نشود، اگر مرزها پاک سازی نشود، دفاع در برابر دشمن بعضی سخت خواهد بود. این فکرها در سرش بود که همسرش را دید که در خانه را باز کرد. شوق دیدن اکرم چهره اش را، ذهنش را از هر چیز دیگر پاک می کرد.

لبخندی روی لب‌هایش نشست و گفت: «دلم زنده شد تو رو که دیدم.»

سعی می کرد جبهه را فراموش کند. دلش می خواست جنگ را به انتهای ذهنش پس براند. از بین همه‌ی تصاویری که از ذهنش می گذشتند، تصویر خانه برجسته تر می شد. تمام راه را فکر کرده بود. حس کسی را داشت که مسافری در راه دارد. مسافری که هرگز ندیده است. حتی نمی دانست زن است یا مرد اما همین که کسی به خانه اش اضافه می شد، خوشحال بود. خانه از این به بعد، پرسرو صداست. مثل اینکه بعد از یک مدت سکوت و تاریکی، نور از گوشه‌ی پنجره به خانه بتابد. خوشحال بود که همسرش رفیق پیدا می کند و دیگر تنها نیست. اما نمی دانست که چرا دلش روشن است که پسری نصیبش خواهد شد هر چند خیلی برایش فرقی نمی کرد. اما اگر پسر باشد، جای خالی اش را در

خانه پر می‌کرد. خیلی از کارها در نبودش می‌تواند انجام بدهد، نانوائی که می‌تواند برود، مغازه که می‌رود...

در شیراز هم بی‌تاب بود اما دل‌تنگی‌اش این بار مضاعف شده بود. در نامه‌اش نوشته بود: «اکرم، من هر جا باشم بدون تو بریم مثل زندان است. اگر در بهترین پارک‌ها و منظره‌ها هم باشم ولی تو در کنارم نباشی، برایم مثل زندان است.» برای اینکه ذهن اکرم را به محل زندگی‌اش نزدیک کند، از پادگان زیبایش می‌نوشت و از غروب‌های زیبایش. اما افسوس می‌خورد که جای همسرش خالی است.

یک شب در همان پادگان خواب دیده بود که همسرش یک پسر به دنیا آورده است؛ با صورت پهن و موی خرمایی، چشمان درشت و صورت سفید و دست‌های ریز. صبح آن روز نماز می‌خواند و سر نماز دعا می‌کند: «خدایا! تومی‌توانی این رویا رو به حقیقت بدل کنی.»

علی‌رغم اینکه به تعبیر خوابش مطمئن بود باز به دختر بودن بچه‌اش هم فکر می‌کرد. با خودش می‌گفت: «اگر دختر باشد، شیرین‌زبانی می‌کند، دم‌به‌دم بی‌بهبانه صدایش می‌زند و نمک می‌ریزد. از ذهنش می‌گذرد با لیخندی بر لب: «شعر یادش می‌دم. لباس‌های خوشگل برایش می‌خرم.»

به اسم بچه‌اش فکر می‌کند: «اگر پسر باشد اسمش را می‌گذاریم حسین.»

اکرم توی نامه‌ها برایش نوشته بود و خبرش را داده بود که

زندگی رنگ دیگری خواهد گرفت. ابراهیم بی تابی کرده بود که لابد نگرانی‌های اکرم زیاد شده ولی چه می‌شود کرد. دور بودن ابراهیم چیزی بود که خودش انتخاب کرده بود. بعد از ماه‌ها انتظار بالاخره ابراهیم به خانه برمی‌گردد. همان‌طور که در نامه‌ها خوانده بود و خودش هم تصور می‌کرد، می‌دید زندگی در خانه عوض شده بود. تا چشم می‌بندی و باز می‌کنی، زندگی رویه‌های دیگرش را نشان می‌دهد.

انگار همین دیروز بود که با نعمت توی کوچه‌های طراquیه شیطنت می‌کردند. چه کسی فکر می‌کرد ابراهیم سراز ارتش در بیاورد. آرامش روستا از ذهنش می‌گذرد؛ بازی در کوچه‌های خاکی؛ زوزه‌ی بادی که در گندمزار می‌پیچد. خانه‌ی خان، در منظره‌ی هرروزه‌اش، هی‌هی چوپان‌ها در صبح و شام و صدای بی‌هنگامی که از بزها و گوسفند‌های همسایه به گوش می‌رسد را با بازی‌های ساده‌ی روستایی به همراه دارد.

اما این روزها همه چیز عوض شده است. همین روزهاست که پدر بشود.

می‌دانست که تولد همیشه توام با دلهره است، چه تولد یک بچه باشد و چه تولدی که از درون آدم شروع می‌شود. تغییر دلهره‌آور است ولی همیشه یک شادی رویاگونه‌ای چاشنی این دلهره است. تمام نه ماه را دست به دعا بودند که خدایا بچه‌مان را سالم و بی‌نقص به دنیا بیاور! خدایا

سختی‌ها و دردهایش را برایمان آسان کن! خدایا ابراهیم را به خانه برسان! و هزار دعا و خواسته‌ی دیگر.

ابراهیم این دعاها را در نامه‌هایش هم می‌نوشت: «پروردگارا! تو را به حقیقت خودت قسم می‌دهم که فارغ شدن همسرم را آن قدر آسان بگردان که هیچ‌گونه احساس ناراحتی نکنم. عزیزم! می‌دانم شما هم مثل من حالت گرفته است ولی چاره‌ای جز دندان روی جگر گذاشتن نیست چون ما تمام سختی‌ها را فقط به خاطر خدا تحمل می‌کنیم. من از جدایی‌ها رنج می‌برم و زندگی همین است. وقتی هدف و تمام کارهای انسان به خاطر خدا باشد، در آن خستگی نیست.»

آن روز در آستانه‌ی خانه ایستاده بود و چهره‌ی همسرش را به شکل دیگری می‌دید.

چند روز در خانه می‌ماند و باز می‌رود. آن خوشحالی و ذوقی که در آمدنش بود، رفتنش را سخت‌تر می‌کند. آن روز دلش گرفته بود توی تلفن به اکرم گفت: «از موقعی که از ما جدا شده‌ای از زمین و زمان گله داری.»

می‌گویی: «اکرم! باور کن مثل اینکه روحم اونجا موند و این جسم منه که به شیراز اومده و جسم بدون روح کاری ازش ساخته نیست. مثل یک مرده می‌مونه و من از شما استدعا دارم که روحم رو آزاد کن که دارم رنج می‌برم.»

اما روزهای دوری بین مرخصی‌ها را تحمل می‌کرد. روزها گذشت و باز به مرخصی آمده بود. نه ماه گذشته بود و

دیگر زمان تولد فرارسیده بود. اکرم گفت: «همین که تو این وضعیت خونه هستی، نعمت بزرگه. شاید یه روز از خدا خواسته بودم که تو درست در همین روزها، خونه باشی و دعایم قبول شده بود.»

- «من هم خدا خدا می‌کردم که در همچین روزی توی خونه پیش تو باشم.»

روز پنجشنبه ۱۳ مهر ماه است و روز تاسوعا. دسته‌های عزاداری از هر گوشه‌ای با علم‌ها و علامت‌ها بیرون می‌آیند و در کوچه‌ها راه می‌افتند. اکرم حال خوشی نداشت. با هول و ولا اکرم را رساند بیمارستان. گفتند هنوز وقتش نرسیده و بروید و فردا بیایید. فردا نیز روز عاشورا است و گرفتاری‌های خاص خودش را دارد. تمام شب با نگرانی می‌گذرد. صبح عاشورا به بیمارستان برگشتند و باز گفتند: «برو و شب برگرد.» ابراهیم گفت: «اکرم! اگر بیمارستان اینجا رانمی‌پسندی سریع برویم تهران. یک بیمارستان بهتر.»

- «نه، همین جا خوب است.»

غروب همان روز دوباره به بیمارستان رفتند. ابراهیم پشت درها مانده بود و تا ساعت سه شب انتظار کشیده بود. بالاخره پرستار آمد و خبر به دنیا آمدن بچه‌اش را داد: «چند دقیقه دیگر صدات می‌زنیم بیا ببینش. پسره...» خیالش راحت شد. با خودش گفت: «حیف که مرخصی ام تمام شد.»

قرار بود فردا صبح به شیراز برگردد. توی سالن انتظار

نشسته بود و به فردا فکر می‌کرد که باید برگردد پادگان.
پرستار باز با لبخندی بر لب صدایش زد و گفت: «آقا! بیا
پسرت رو ببین.»

در بیمارستان پیش اکرم ایستاده بود. مادر اکرم و خواهرش
هم آمده بودند. اکرم می‌گوید: «نمی‌تونی بیشتر بمونی؟! این
بار شرایط با دفعات قبل فرق داره.»

- «نه. مرخصی ام تمام شده باید برگردم.»

- «راستی اسمش رو چی بذاریم?!»

- «می‌دونم که تو عاشق اسم حسین هستی.»

- «قشنگه.»

- «منم همیشه دوست داشتم اگر خدا پسری بهمون داد

اسمش را حسین یا علی بذاریم. برایم یادآور امام حسینه.»

- «تو که یه بار بهم گفتی اسم علی رو دوست داری?!»

- «خیلی فرقی نمی‌کنه.»

- «راستش من از خیلی وقت‌ها دوست داشتم اسمش

رو بذاریم حسین اما اون روز که فهمیدم که تو اسم علی

رو دوست داری تا حدی عقب کشیدم. با خودم گفتم علی

هم خوبه.»

- «چون بچه روز عاشورا به دنیا اومده، تو بردی. اسمش

رومی ذاریم حسین. چون این روزها همه می‌گن حسین ما

هم می‌گیم حسین.. حسین... حسین...»

هر دو خندیدند. اکرم هیچ‌وقت به ابراهیم نگفته بود

که اسم حسین را دوست دارد؛ صبر کرده تا ببیند ابراهیم چه می‌گوید.

ابراهیم صبح زود کوله بارش را بست و رفت؛ با حسرت دیدار بیشتر در دلش. اکرم از بیمارستان مرخص شد و به خانه آمد و تومی روی.

بعد از تولد حسین، توی نامه‌ها می‌نوشت: «چرا عکس حسین را برای من نمی‌فرستی؟ من دوست دارم عکس بچه‌ام را ببینم. من هیجان دارم ببینم چه جور شده. امروز ۱۰ آبان است و هنوز نامه‌ی شما نرسیده. من لحظه شماری می‌کنم که یک روزی نامه بیاید و لااقل برای اولین بار عکس فرزند خود را ببینم. آن روز چشم‌هایش بسته بود و من او را خوب ندیدم.»

اکرم هر بار که می‌خواست نامه بنویسد چند تا از عکس‌های حسین را می‌گذاشت داخل پاکت و رویش می‌نوشت: «حامل عکس است.»

فصل ۷

فصل ۸

فصل ۹

فصل ۱۰

فصل ۱۱

فصل ۱۲

فصل ۱

فصل ۲

فصل ۳

فصل ۴

فصل ۵

فصل ۶: تجمل خانه



خانه‌ی معمولی و کوچکی داشتیم. جایی که فقط می‌شد به آن اسم سرپناه داد. هر دو می‌دانستیم که یک خانه، فقط روی ستون و دیوار نایستاده است، این اسباب و اثاث خانه نیست که زیبایش می‌کند، سرو صدا و خنده و صمیمیت آدم‌هاست که خانه را زنده نگه می‌دارد. هیچ همسایه‌ای، خانه‌ی کناری‌اش را بدون آدم‌هایش تصور نمی‌کند. همیشه می‌گفتی خانه ساده و بی‌آلایش با قلب‌های ساکنانش رونق می‌گیرد. دوست داشتن، تنها تجمل خانه است که همیشه پایدار است. من می‌دانستم که خانه‌مان پر تجمل است چون از عشق سرشار و بی‌بهانه‌ی یکدیگر خبر داشتیم. دارایی بزرگ

خانواده‌ی ما همین بود. تو، همسرت را شایسته‌ی زیباترین و آرام‌ترین جلوه‌های زندگی می‌دانستی و خانه‌ای زیبا و اسباب و اثاثی زیبا و محله و کوچه‌ای زیبا و من مردی را داشتیم که بهانه‌ی تمام دلخوشی‌ها و شادی‌هایم بود.

قرار بود از طرف ارتش، نزدیک منطقه‌ی پونک به تو یک قطعه زمین بدهند. همیشه به من می‌گفتی جنگ که تمام بشود، خانه‌ای زیبا برایت خواهم ساخت جایی که در حد لیاقتت باشد. توی نامه‌ات هم نوشته‌ای که قرار است به ما زمین بدهند، در آینده‌ی نزدیک، خیلی نزدیک. آن هم کجا، نزدیک آریاشهر...

هر وقت اسم محله‌ها و مکان‌ها را می‌پردی بعدش می‌پرسیدی: «بلدی؟!»

- «آره بلدم. چند بار توی نقشه دیدم و چند بار هم تابلوش رو دیدم. سمت غرب تهران.»

- «باید یه بار ببرمت و نشونت بدم.»

- «حالا آگه زمین رو بدن و زیرش نزن!»

حدس‌م درست از آب درآمد، هیچ وقت زمین را به ما ندادند. اما تو این روزها همه‌اش به خوابم می‌آیی و صدایم می‌زنی و با ذوق می‌گویی: «اگر بدانی چه خانه‌ای برایت درست کرده‌ام؟! چنان راحت‌ی؟ چنان می‌خندی؟ ببین چه خانه‌ای برایت ساخته‌ام!»

یادم می‌آید که چطور دل و روده‌ی سماور برقی بیرون ریخته بودی و با حوصله و در سکوت، الِمنْتَش را عوض

می‌کردی و پوسیدگی‌هایش را می‌زدودی. همان روزها می‌گفتی: «اگر جنگ تموم بشه می‌تونم تعمیرکار هم بشم. یک مغازه اجاره کنم و تعمیر لوازم برقی راه بندازم.»

- «می‌گم اگه اون زمین رو بهمون دادن می‌تونیم همون جا یه مغازه هم دست و پا کنیم.»

- «آره، من روزا می‌رم ارتش و شبا میام وسایل برقی تعمیر می‌کنم.»

لحنت را یادم هست، بامزه بود. انگار یک بچه از آرزوهایش می‌گوید. بعد خنده‌مان گرفت. می‌دانم می‌خواستی بگویی هراتفاقی در زندگیمان بیفتد، راهی برای چرخاندن زندگی بلدی.

راه‌های پول درآوردن را بلد بودی ولی بنده‌ی پول نبودی. به دلم برات شده بود که جنگ تو را از من می‌گیرد. چه سخت بود که بعد از رفتنت فقط نامه‌هایت را می‌خواندم و دلم را فشار می‌دادم. در خانه‌ای در کرج می‌نشستم و خودت را فرسنگ‌ها دورتر در میان آتش تصور می‌کردم و صدایت را از میان توپ و تانک و از لای کلمات می‌شنیدم که من را به آرامش فرا می‌خواندی. نامه‌هایی که از جبهه می‌آمدند، چهره‌ی تو را مثل یک فیلم تکرار می‌کردند. با هر بار خواندن تصاویر درهم و گاه روشن و گاه مبهم از ذهن من می‌گذشت و هنوز هم می‌گذرد. آن زمان‌ها منتظرت می‌ماندم. می‌گفتم می‌آیی و می‌بینمت اما این روزها، انتظار طولانی و کشنده است. تا ابد به درازا خواهد کشید، اما در من زنده‌ای.

فصل ۷: پله‌ی رهایی	فصل ۱
فصل ۸	فصل ۲
فصل ۹	فصل ۳
فصل ۱۰	فصل ۴
فصل ۱۱	فصل ۵
فصل ۱۲	فصل ۶

با بودن ابراهیم همه می‌گفتند خوش به حالتان که چنین دامادی دارید. خیلی‌ها به مادر اکرم گفته بودند هر وقت ابراهیم از سر بالایی کوچه بالا می‌رفت، با همه بگوبخند داشت. هر کس را توی کوچه می‌دید، احوال‌پرسی می‌کرد و تا به مسجد برسد همه نگاهش می‌کردند و مردها به سمتش می‌رفتند و دست می‌دادند و از کار و بار و وضعیت جبهه می‌پرسیدند.

شب قبل از شیراز رسیده بود. صبح زود بلند شدند و رفتند اسلام‌آباد. از کوچه بالا رفتند و ابراهیم در خانه‌ی اکبر آقا را کویید. مادر اکرم رفت و در را باز کرد. دید ابراهیم است. اکرم هم در کنارش ایستاده بود و حسین را در بغل داشت.

مادر اکرم سریع دوید و اسپند دود کرد و چند بار گرفت
به سمت ابراهیم و توی خانه چرخاند. ابراهیم گفت: «زن
دایی! زحمت نکش. دستت درد نکنه.»

بعد طوری که معلوم بود معذب است، گفت: «زن دایی!
هروقت من می‌آم برای چی این قدر اسفند دود می‌کنی؟!»
- «برای خودت، برای جمالت، برای خوبی‌هات.»

- «زن دایی! این‌ها را به حسین بگو.»
- «به حسین هم می‌گم! بذار بزرگ شه و مردی بشه
برای خودش.»

بعد دستش را کشید به صورت حسین. ابراهیم گفت:
«دستت درد نکنه زن دایی. خیلی برای من زحمت
کشیدی. اگر مردم جبران می‌کنم. بچه‌ی منونگه می‌داری
و هوای اکرم رو هم داری.»

- «تونمی‌دونی ما چقدر دوستت داریم! این حرفا چیه
مادر! تو عضوی از خانواده‌ی مایی.»

بعد از رفتن ابراهیم اکرم به مادرش گفت: «احساس
می‌کنم بین دخترها خوشبخت‌ترینم و دعا می‌کنم همه‌ی
دخترها چنین حسی داشته باشند.»

مادر گفت: «ان‌شالله که همیشه این جور باشه.»
ابراهیم حسین را بغل کرد و برد حیاط. اکرم به مادرش
گفت: «مادر! خیلی نگرانم.»

- «چرا دخترم؟ چیزی شده؟!»
- «ابراهیم می‌گه باید برم جبهه. خوشحال بودم حالا که

درسش تموم شده می تونه بیاد نزدیک تر...»
- «نگران نباش اکرم. شاید خواست خدا همینه. ان شاءالله که کار خیریه.»
- «می گه جبهه خیلی ذهنم رو مشغول کرده. فکر می کنه جبهه بهش نیاز داره.»
- «پدر و مادرش چی می گن؟!»
- «اونام راضی نیستن که ابراهیم بره.»
ابراهیم داخل خانه برگشت و پرسید: «راستی جریان این لباسشویی چیه؟ مال کیه؟ تازه خریدین؟!»
- «اونو مادر برای ما خریده. گفته حالا که حسین به خانواده مون اضافه شده شستنی هامون هم زیاده می شه.»
- «دست زن دایی درد نکنه. می تونی باهاش لباسای این وروجک رو بشوری... من هم که جبهه برم، وسایل خونه هرچه بیشتر باشه خیالم راحتتره. دست زن دایی درد نکنه.»

جنگ نوعی دیوانگی است. جنونی که ممکن است آدم را به بی راهه بکشاند. ابراهیم به حقانیت کارش یقین داشت. می گفت دلم گواهی می دهد که رفتنم به جبهه به خیر منتهی می شود.
اما جنگ اتفاق پیچیده ای است. به اکرم گفته بود که این جنگ فقط جنگ تن به تن نیست، جنگ اعصاب هم هست.

همان روزها به طراقیه هم رفته بود. وقتی صحبت از جبهه شد، برادر بزرگ ترش «ولی» نصیحتش کرد و گفت: «برگرد بیا خونه، جنگ شوخی نیست.»

بعد به عنوان برادر بزرگ تر برای اینکه ثابت کند در کنارش هست و با تمام وجود حمایتش می کند، گفت: «ابراهیم! از هیچ چیز نترس برادر. اگر پول و خسارت ارتش هم ازت خواستند ما می تونیم بهت کمک کنیم. توفقط خودت راز این بحبوحه بیرون بکش.»

- «من به خاطر دفاع از خانواده ام هم شده باید جبهه بروم. یعنی حضور خانواده ام در این وطن خودش برای من وظیفه ایجاد می کنه و می تونه برای توجیه رفتن به جبهه کافی باشد. حالا مسأله کشور و ملت و شرع که کلان تر از این حرف هاست.»

- «یه دنده ای برادر. مرغت همیشه یک پا داره. جنگه، جنگ محبت نمی فهمه، خانواده نمی فهمه. وقتی درگیر جنگ می شوی یا باید پیروز شوی یا جنگ باید خودش تمام شود. زن و بچه نمی فهمه.»

- «ان شالله که اتفاقی نمی افته، اگر هم بیفته شهادته و چه افتخاری بالاتر از شهادت!»

اکرم هیچ وقت نمی خواست در تصمیمی که ابراهیم گرفته است، خللی وارد کند.
از اکرم پرسید: «اکرم! چرا من این قدر دلم برایت تنگ

می‌شه و هی به زبان می‌آرم ولی تو چرا اندازه‌ی من
دل‌تنگ نمی‌شی؟!»

اکرم گفت: «چرا ابراهیم! نگفتن و به زبان نیاوردن به
معنای دل‌تنگ نشدن نیست.»

- «پس چرا الان سکوت کردی؟ هیچی نمی‌گی؟ نمی‌گی
برم جبهه یا نرم؟»

- «واقعیتش من به هدف تو ایمن دارم. برای همین هر
تصمیمی که تو بگیری من قبول دارم. علاوه بر این آگه
دل‌تنگی‌ها رو هی به زبون بیارم، قصدت برای رفتن به جبهه
ضعیف می‌شه.»

- «پس اعتراضی نداری؟»

- «خیلی سخته ولی این همون چیزی است که من اول
زندگیمون قبول کرده‌ام.»

ابراهیم سکوت کرد و سرش را انداخت پایین. اکرم
سکوت‌های ابراهیم را دوست داشت. ابراهیم با خودش
فکر کرد اکرم با نبودن‌های من قوی شده است. تنهایی به او
تحمل بالایی بخشیده و همین تا حدی خیالش را از کرج
راحت می‌کند.

اکرم هم حس می‌کرد که ابراهیم بعضی مواقع او را کوهی
از درد می‌بیند، ولی می‌دانست که کوهی مقاوم است و با
هیچ لرزه‌ای تکان نمی‌خورد. او همیشه با خودش می‌گفت:
«آدم است دیگر، شاید با چند کلام صحبت من و با ضجه
وزاری من از تصمیمش پشیمان شود.»

حرف‌های همیشگی‌اش به یادش می‌افتاد که: «همین که در خدمت یک رزمنده‌ای باشم، برای من کافی است.»

دیگر رفتن ابراهیم برای همه قطعی شده بود. از روزی که دوره‌ی دانشجویی‌اش در شیراز تمام شده بود، در لویزان دوره‌های تکاوری و چتربازی را می‌گذراند. مدت این دوره چندان طولانی نبود. تقریباً هر هفته می‌توانست به خانه بیاید. بعد از این دوره هم قرار بود برای آموزش سربازها به پادگان میانه برود.

چند ماه در پادگان میانه ماند و به سربازان آموزش داد. بعد راهی پیرانشهر و سردشت شد و در آنجا هم فرماندهی پادگان را به عهده داشت.

قدم به قدم به جبهه‌های جنگ نزدیک‌تر می‌شد و باید روز و شبش را در مرزها می‌گذراند.

فصل ۷	فصل ۱
فصل ۸: اول سرباز بعد فرمانده	فصل ۲
فصل ۹	فصل ۳
فصل ۱۰	فصل ۴
فصل ۱۱	فصل ۵
فصل ۱۲	فصل ۶



قرار گرفتن در یک مجموعه یا یک سازمان همیشه حس رقابت را برمی‌انگیزد، حتی بعضی موقع وسوسه و طمع را در آدم بیدار می‌کند. تنها آن‌هایی که جوهره‌ی وجودشان آمیزه‌ای از خلوص و صداقت است می‌توانند در برابر این وسوسه بایستند. تصور کن یک نفر همه لوازم و شرایط رسیدن به مقام و شهرت و دیده شدن را دارد ولی از دریافت نشان اداری و نظامی سرباز می‌زند یا درجه و لباس و لقبش در رفتارش با دیگران اثری نمی‌گذارد.

ابراهیم را ایمان به خدا و رضایت عاشقانه‌اش قانع نگه می‌داشت. چهره‌اش، حکایت از نوعی رضایت درونی و آرامش قلبی داشت. علی‌رغم اینکه می‌توانست

با فرماندهی در هر پادگان و عملیاتی درجه‌ها را روی دوش خود ردیف کند و به رخ دیگران بکشد اما در برابر این وسوسه‌ها رویین تن بود. اعتقاد به انسانیت و دین، ابراهیم را از این تعلقات آزاد می‌کرد.

وقتی به سردشت رفت، پاییز بود. باران‌های سرد پاییزی شروع شده بود و بادهای کوهستان هر روز نویدی از باران و برف می‌داد. فرمانده، سربازانش را دور هم جمع می‌کند و می‌گوید: «باید سنگردست کنیم.»

سربازها لیبیک می‌گویند و بیل و کلنگ به دست می‌گیرند و شروع به کندن خندق می‌کنند. در گوشه‌ای از سنگراتا قکی برای فرمانده آماده می‌کنند. بعد از دو روز کنده‌کاری، ابرها از راه می‌رسند. تمام شب را باران یک ریز می‌بارد. آب در سنگرها جمع می‌شود و سربازان زیر باران می‌لرزند. سرمای سردشت بی‌رحم است. لحافی نیست، بستر نرمی نیست، خانه‌ای نیست. فرمانده خودش با بی‌سیم درخواست پلاستیک می‌کند. کل روز طول می‌کشد که پلاستیک برسد.

جیب نزدیک پادگان ترمز می‌زند و چند نفر با پلاستیک در بغل به سوی سنگر می‌روند. فرمانده به سربازها اشاره می‌کند که کمکشان کنند.

راننده جیب می‌گوید: «پلاستیک دیگه نیست. توی شهر پلاستیک پیدا نمی‌شه.»

فرمانده نمی‌داند با سربازانی که در زیر باران می‌لرزند،

چه کار کند. پتو و لحاف هم کم است. با چشم‌های اشک‌بار، چشم به آن‌ها می‌دوزد. با خودش می‌گوید: «کاری باید کرد.»

به سربازان می‌گوید در داخل سنگرها به صورت افقی تونل بکنند تا مگر بشود پناهگاهی درست کرد. سربازها توی گل ولای، تونل می‌کنند و در آن‌ها پناه می‌گیرند. باران پس از دو روز قطع می‌شود. اما سوز و سرمای بعد از آن ادامه می‌یابد. آذوقه دیر به دیر می‌رسد یا کمتر از نیاز می‌رسد.

هم‌رمز هایش به ابراهیم می‌گویند: «فرمانده با اینکه خیلی جدی هستی و به خودت اتکا داری، در جمع حتی به حرف سرباز زیر دست خودت هم گوش می‌دهی. با اینکه نیروی کادری ارتش هستی و می‌توانی ارزاق را ذخیره کنی و ببری خانه اما حتی یک بار هم این کار را نکرده‌ای. همیشه می‌گویی حق الناس است...»

از غذای گرم که خبری نبود. هرچه بود، کم بود و برای هرنفر به زور یک کنسرو می‌رسید. توی گردان کمتر کسی این وضعیت را مثل تودرک می‌کرد. وقتی آذوقه می‌رسید، فرمانده بی آنکه چاقویی بردارد و در کنسرو را باز کند، بین سربازها پخش می‌کرد. اغلب همان‌هایی را مد نظر داشت که خودش می‌شناخت. چهره‌ی سربازی را از ذهن می‌گذراند که مثل خودش از روستایی دورافتاده و در جلوی چشم اشک‌بار مادرش خانه‌ی گلی‌اش را ترک کرده و عشق دختر همسایه را پشت سر گذاشته و تنور داغ

و کرسی بخارخیز روستایی را رها کرده و با قیافه‌ای آفتاب سوخته به جبهه آمده است و سودای شهادت دارد و نمی‌خواهد هیچ بیگانه‌ای وطنش را تصرف کند.

فرمانده، این سرباز را به خودش ترجیح می‌داد. مردی که ورزش روزانه‌اش فراموش نمی‌شود لابد خوش خوراک هم هست. می‌دانست که برای جنگیدن باید به خودت رسیده باشی. باید خوب بخوری تا اندام نیرومندی بسازی برای دویدن در این کوه‌های سخت و استوار. وگرنه دشوار است در برابر دشمنی که همه چیزش حتی غذای روزانه‌اش از آن سوی دنیا می‌رسد، بایستی. با این همه تو می‌گفتی: «اول سرباز، بعد فرمانده.»

هروقت می‌آمد، در خانه آشپزی می‌کرد. خوب می‌خورد و خوشمزه می‌خورد. عاشق ماهی بود. چند جور ماهی می‌خرید و می‌آورد. در خانه با دست‌های خودش پاک می‌کرد. اکرم اعتراض می‌کرد و مانع می‌شد. فرمانده می‌گفت: «نه، خودم پاک می‌کنم. ماهی پراز تیغ است و دست‌های زن ظریف.»

با این همه، باز همین فرمانده بود که اغذیه‌اش را بین سربازها تقسیم می‌کرد. سرباز خجالت می‌کشید؛ پاهایش را جفت می‌چسباند و دستت را پس می‌زد: «نه فرمانده. شما بفرمایید، هروقت سیر شدید و چیزی ماند ما هم می‌خوریم.»

فرمانده بدون آنکه مکشی بکند و بدون آنکه در

حرفش شکی به دل راه بدهد، سریع می‌گفت: «این غذا اضافه است.»
سرباز می‌پذیرفت و غذا را می‌گرفت بی آنکه بداند فرمانده هنوز چیزی نخورده است.

در جبهه، همه از شکایت زن‌هایشان می‌گویند. از غرولند بچه‌هایشان که توچرا همیشه در جبهه‌ای. خانواده چه می‌شود؟ زندگی و وزن و فرزند چه می‌شود؟ از فرمانده هم می‌پرسند: «همسر شما چی می‌گوید؟»
فرمانده از زنش تعریف می‌کند. می‌گوید: «خانم من توی دنیا تکه. شعوری که من در ایشون سراغ دارم، در هیچ کی ندیده‌ام.» با ذوق می‌گوید.
فرمانده خاطره‌ی همسرش را از ذهن عبور می‌دهد و با حرارت تمام از همسرش می‌گوید: «همسرم شاید دلتنگ بشود و بی‌قراری کند ولی برای ضعیف نکردن روحیه‌ی من هم شده زبان به گلایه باز نمی‌کند.»
در سردشت یکی از سربازها جلوی فرمانده پا جفت کرده و گفته بود: «فرمانده، این لباس من خیلی باریک و تنگ است.»
فرمانده می‌داند که لباسی نیست که به آن سرباز بدهد. وقتی به مرخصی می‌آید، لباس پاره‌ی سرباز را با خودش می‌آورد در خانه می‌دوزد و باز می‌برد جبهه به سربازش تحویل می‌دهد و می‌گوید: «خانمم دوخته.»

مردی که جلوی وسوسه‌ی شیطان می‌ایستد، غیرقابل نفوذ است. در آن بحبوحه، موفقیت کسب کردن سخت بود و سخت‌تر از آن، چشم‌پوشی از تشویقی‌ها و ارتقا گرفتن‌ها بود. فرمانده می‌گفت: «درجه و ارتقا نمی‌خوام. حق بقیه چه می‌شود؟! در این جنگ همه هستند. سربازها هم می‌جنگند؛ سربازهایی که حتی پوتین برای پوشیدن ندارند. امروز چه وقت ارتقا است؟!»

شعارش این بود که جنگ، راه دیگری می‌طلبد و قلب راه دیگری. مردانگی که در جنگ بروز می‌کند، نه آن مردانگی است که در معنای عرفی آن می‌بینیم. مردانگی در اینجا از خودگذشتن است، نه اینکه خودت را بر دیگران مسلط کنی تا قدرت خود را ابراز کرده باشی.

در طول خدمت، هر از گاهی لباس می‌دادند و یا یک جفت پوتین نو بین نیروهای مخصوص پخش می‌شد. برنامه‌ی خاصی در این باره نبود و هیچ زمان بندی مشخصی را هم شامل نمی‌شد. شرایط طوری بود حتی اگر می‌دیدند که لباس‌های پاره شده و زهوار پوتین‌هایت در رفته، ممکن بود یک جفت پوتین را از تو دریغ کنند اما از انصاف که نگذریم، این اهدای گاه‌به‌گاهی و بهتر است بگوییم دل‌بخواهی، به هر حال صورت می‌گرفت و بستگی به وضع مالی پادگان داشت.

همین که لباس نو یا پوتین نصیب فرمانده می‌شد، می‌آمد و در خانه دنبال پوتین‌های قدیمی‌اش می‌گشت،

لباس‌های اضافه‌اش را می‌جُست. اکرم می‌دانست که ابراهیم باز به فکریک سربازِ پاپتی افتاده است. شب و روز پوتین به پای ساییده می‌شد و از ریخت می‌افتاد. فرمانده با خودش فکرمی کرد: «خب پس چه کسی باید به این برسد. زمانی که برای همه کاری نمی‌توانی بکنی، باید تا جایی که می‌توانی حداقل به چند نفر کمک کنی.»

فصل ۷	فصل ۱
فصل ۸	فصل ۲
فصل ۹: نرو ابراهیم!	فصل ۳
فصل ۱۰	فصل ۴
فصل ۱۱	فصل ۵
فصل ۱۲	فصل ۶



بالاخره راهی جبهه‌ها شدی. کردستان، سردشت، پادگان پسوه؛ بیشترنامه‌هایت از انجامی آمد. هی می‌گفتی: «فکرتان را به خاطر منطقه بودن من خراب نکنید. من، ان شاء الله اگر زنده ماندم هنوز خیلی کارها دارم.» قبل از آن رفتی پادگان میانه برای آموزش و بازسازی گردان ضربت. توی منطقه پی در پی از خودت می‌نویسی. از کارهایی که می‌کنی، از عملیات‌ها و سربازانی که در خون خود می‌غلتنند: «عزیزم! هم اکنون دارم برایت نامه می‌نویسم. دلم برایتان خیلی تنگ شده. این روزها همیشه در فکر شما هستم و هر شب خواب شما را می‌بینم. صبح بیدار می‌شوم و می‌بینم نه! از اینجا تا خانه خیلی فاصله است

و آنچه دیده‌ام رویا بوده. آری عزیزم! امروزها همیشه به یاد شما هستم، به خصوص زمانی که به مرگ نزدیک می‌شوم. روزی که مأموریت‌های خطیر دارم یا توی بمباران هر لحظه اشهدم را می‌خوانم. در همان لحظه شما و حسین زود جلوی چشم بنده ظاهر می‌شوید.

با این حال خیلی خوشحال هستم که رزمندگان ایرانی هم از طرف جنوب و هم از طرف غرب این صدام دیوانه را مشغول کرده‌اند و دیگر فرصت بمباران شهرها و مناطق مسکونی را ندارد و این‌ها آن قدر تحت فشار قرار گرفته‌اند که دیگر به شهرها فکر نمی‌کنند. جبهه‌های ما آن قدر گسترده است که صدام دیگر نیروی انسانی ندارد و برای مقابله با رزمندگان اسلام دستور داده تا دخترهای عراقی هم به سربازی بیایند...

عزیزم! برایت نوید می‌دهم که امروزهاست که صدام دیگر بار سفر را ببندد. اکرم! واقعاً بعضی‌ها آدم‌های ترسویی هستند. ولی افسوس که این پیروزی‌ها را آن کوردلان ایرانی که همیشه به فکر خوب خوردن و خوب پوشیدن و نق زدن هستند، نمی‌دانند. به نظر من این‌ها از صدایان هم بدترند. امروز کشورهای بیگانه به وجود رزمندگی ایرانی و جمهوری اسلامی انگشت به دهان مانده‌اند اما شکم پرستان و منافقان همیشه سعی می‌کنند که ایرانی را ضعیف و عقب مانده جلوه دهند و قدر رزمندگان را نمی‌دانند. این‌ها نمی‌دانند که شب بیدار ماندن یعنی

چه، خون گرم خود را به زمین ریختن و جان نثاری کردن یعنی چه. دشمن را از مرزها به بیرون راندن جان نثاری می‌خواهد. وقتی آدم قیافه‌ی خسته و بی‌خوابی کشیده و تن‌های گرد و خاک گرفته و چهره‌های سوخته‌ی رزمندگان را می‌بیند، از زندگی آدم‌های تن‌آسان نفرت پیدا می‌کند. اینجا تمام انسان‌های یک‌رنگ‌اند. مادر اینجا خوش‌حالم که دیگر چهره‌های هزارویک‌رنگ را نمی‌بینیم. یکی اینجا در خاک‌های شنزار می‌غلطد و دیگری قدر این جان‌نثاری را نمی‌داند، حتی برایش نیش‌زبان می‌زند.

عزیزم! نمی‌خواهم از چگونگی اینجا باخبر باشی ولی شمه‌ای برای اینکه حال این انسان‌ها را بدانی، این‌ها را بازگو می‌کنم. این‌ها عاشقان‌الله هستند و از چیزی نمی‌ترسند و مثل پروانه دور چراغ می‌چرخند و در آتش آن می‌سوزند، بی‌آنکه از مرگ هراسی داشته باشند.

ای کاش اینجا بودید و می‌دیدید هم‌دوره‌ای خودم که یک سال با هم بودیم از من کمک می‌خواست ولی نتوانستم کمکش کنم و برای همیشه وجدانم ناراحت است. ای کاش بودید که از اینجا تلی از شهیدان درآمده و همه این‌ها صاحبان زن و فرزند هستند. فکر می‌کنید این‌ها چه می‌خواهند؟ این‌ها آزادی مسلمانان و زندگی بدون دخالت یزیدیان را می‌خواهند. ای کاش بودید و می‌دیدید که این‌ها قبل از عملیات چقدر با خدای خود راز و نیاز کردند. عزیزم! اینجا واقعاً دیار دیگری است و قلم از گفتن آن عاجز است.»

با این همه مصیبت، باز دلت به نامه‌های من خوش بود. اینکه توی نامه‌ها بنویسم حسین زبان باز کرده و بابا می‌گوید! اینکه حالمان خوب است یا نه، دیگران چه می‌کنند و آیا از طراقیه خبر دارم یا نه. همان روزها من خواب دیدم. تو در منطقه‌ی سردشت بودی، من مثل همیشه با خیال و خاطره‌ی توبه خواب می‌روم و در خواب می‌بینم که رفته‌ام به یک منطقه‌ی جنگی. آن قدر تو در نامه‌ها و خاطره‌هایت از جنگ گفته‌ای که می‌توانم از دور جبهه را به روشنی تصور کنم. اما این بار واقعاً می‌بینم. بی‌آنکه از خودم بپرسم من در اینجا چه می‌کنم، لشکر را می‌بینم که با تمام سربازان و رزمندگان روی زمین افتاده‌اند. فقط تو سرپا مانده و زنده‌ای. اما تو هم نمی‌خواهی بمانی. من در جایی ایستاده‌ام که می‌توانم صدای تورا بشنوم یا تورا تمام قد ببینم. حتی احساسش را در چهره‌ات تشخیص بدهم. همه شهید شده بودند. هیچ نشانی از ترس در تون نبود. فقط عجله داشتی.

می‌خواهم با تو حرف بزنم اما توبه سمت مقابل من راه می‌افتی و می‌خواهی از من دور شوی. دستپاچه می‌شوم و داد می‌زنم: «ابراهیم نرو! نرو. جلوتر آتش می‌بارد! نرو.» تو در همان حال رفتن و بالحنی که انگار مسئول افتادگان هستی، می‌گویی: «باید بروم. نمی‌بینی مگر اکرم؟! باید بروم.» گویی می‌خواهی به دادخواهی بروی، یا شاید می‌خواهی انتقام سربازانت را بگیری.

من رفتن تورا نگاه می‌کنم و ناگهان می‌بینم در دورتر و در سمتی که تومی روی دیواری کشیده‌اند و در بدنه‌ی دیوار، سوراخی تعبیه شده. توبه سمت دیوار می‌دوی و من باز داد می‌زنم: «نرو ابراهیم!»

دنبالت می‌دوم و قبل از آنکه به دیوار برسم، دست می‌اندازم تا تورا بگیرم و نگذارم بروی ولی تومی روی و از روزنه رد می‌شوی. من به دنبالت می‌روم و به روزنه نزدیک‌تر می‌شوم ولی نمی‌توانم مثل توا روزنه بگذرم. از سوراخ نگاه می‌کنم. چیزی نمی‌بینم جز مه سفیدی که همه چیزی را پوشانده است. چیزی پیدا نیست. سکوت سنگین و موهومی پشت دیوار ایستاده است و غلظت ابرهای سفید، نه یک سفیدی معمولی، هر لحظه بیشتر می‌شود.

من ناکام از دیدن تو، با یک حس بزرگ تنهایی، خودم را با سؤال بزرگی مواجه می‌بینم و با خودم می‌گویم: «لابد این روزنه همان پل صراط است. پل صراط که می‌گویند همین است.»

زمان سنگین‌تر از همیشه مرا در برمی‌گیرد و باز تکرار می‌کنم: «لابد پل صراط است. از چنین روزن تنگی فقط بندگان خوب خدا رد می‌شوند! خوش به حالشون!»

بعدها، وقتی توبه مرخصی آمدی، خوابم را برایت تعریف کردم. می‌دانم فراموش نکرده‌ای. تو با همان لحن بامزه‌ی همیشگی‌ات گفتی: «نه بابا! ما که از این سعادت‌ها نداریم، بادمجان بهم که آفت ندارد!»

بعد خندیدی. بلند بلند خندیدی ولی من نگران بودم. می دانم که تو می خواهی بد به دلم راه ندهم. می خواهی طوری از مرحله به درم کنی تا خوابم را فراموش کنم. باز با لحنی پراز حاشا و انکار، طوری که بخوای خواب را از واقعیت جدا کنی، گفتی: «اکرم به این جور چیزا فکر نکن، هرچی خدا بخواد، همون می شه. از ذهنت خارجش کن. از این ها گذشته، تو چه بخوای و چه نخوای چیزی که مقدر است که اتفاق بیفتد، خواهد افتاد.»

من یاد شهید آقازاده می افتم. خودت گفته بودی کومله ها سرش را با تبرزده بودند. قلع و قمعش کرده بودند. می دانستم جایی که تو می جنگی، بی رحم ترین دشمنان کمین کرده اند. تا آن روز، هیچ وقت تو را این قدر غمگین ندیده بودم. توفانی در دلت بود. همان روزها توی خانه نشسته بودیم و دور هم بودیم. در مجلسمان بگو بخند بود که تو باز یاد آقازاده افتادی و حال زنش را از ذهنت گذارندی و من از چهره ات پی بردم که باز غمی بزرگ داری.

- «چی شد ابراهیم؟»

- «چیزی نیست. راستش اکرم! به آقازاده فکر می کنم.

خیلی برای زن و بچه ش سخته.»

من تا به حال آن قدر به هم ریخته ندیده بودم. این پا و آن پا می زدم تا از آن حالت بیرون بیارم اما تو غرق بودی. تلاش می کردم مثل خودت که غم ها را از دلم پراکنده می کنی، تو را از یاد آقازاده و صحنه ی شهادتش دور کنم.

می‌گویم: «این همه شهید می‌آورند. جنگ این همه آدم می‌کشد.»

می‌دانم ناشیانه حرف زده‌ام و نتوانسته‌ام قناعت کنم. آدم‌های شاد همان قدر که در شادی‌هایشان خنده‌های توفانی سر می‌کشند و دیگران را جذب می‌کنند، در غم‌هایشان هم دلی توفانی دارند. آن قدر در خودشان فرو می‌روند که آدم می‌ترسد غرق شوند.

تو می‌گویی: «آقازاده همسرش باردار بود و هروقت یاد همسرش می‌افتاد، برمی‌گشت به من می‌گفت: «خانی! همه دوست دارند بچه‌شان پسر باشه ولی من دوست دارم دختر باشه.»

من پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «چون تصمیم دارم بدمش به پسر تو. از همین الان عقدشان را می‌بندیم.» بعد خندیدیم.

نبودی ابراهیم. بعدها از همسر آقازاده خبر گرفتیم و برحسب اتفاق فهمیدیم که بچه‌ی آقازاده دختر است.

چند ماه قبل از آن، پسر عمه‌ات مسیب شهید شده بود. تو آمده بودی برای مراسم ترحیم. برادر مسیب، انگشت اشاره‌اش را به سمت تو می‌گیرد و می‌گوید: «همین ارتشی‌ها باعث کشته شدن مسیب شده‌اند.» تو برای همیشه بغضش را داشتی، ولی تکلیفت را با خودت و خدای خودت روشن کرده بودی. یقین داشتی که در راه خدا می‌جنگی، خودت و زندگی‌ات را در راه حق

می گذاشتی؛ برای همین برادر مسیب را درک کردی و چیزی نگفتی. توی خانه همین حرف را به من هم گفتی و من هم گفتم: «تونیتت پاک است و می دانم که اعمالت برای خاطر خداست. دلش رنجیده است.»

بعد گفتم: «آنچه که برایت مهم است، رضای خداست. احساس وظیفه ای که توداری، انسانی تر از این حرف هاست که از حرف دیگران برنجی. هرچند از دست دادن عزیز سخت است و باید درکشان کرد.»

بعد درونت آرام شد و گفتی: «اکرم! تو چقدر خوب آرامم می کنی...»

فصل ۷	فصل ۱
فصل ۸	فصل ۲
فصل ۹	فصل ۳
فصل ۱۰: راه امام رضا (ع)	فصل ۴
فصل ۱۱	فصل ۵
فصل ۱۲	فصل ۶



در یکی از عملیات‌ها در سردشت، فرمانده هستی. دشمن محصورت کرده است. پی می‌بری که گروهانت در شرایط بدی قرار دارند، درست در قیچی بُردشمن. بی‌سیم‌ها از کار افتاده‌اند. خیلی از سربازانت به خاک می‌افتند. بوی شهادت، بوی خون، فضای میدان را پر کرده. در چهار طرف میدان هم‌زمانت افتاده‌اند، مردانی نیمه‌جان بادست و پای بریده شده. دشمن از هر طرف محاصره‌تان کرده. تو در این تنگنا هیچ تاکتیکی را جواب‌گونی دانی. اهل فرار نیستی. نه از گیرودار فرار می‌کنی و نه زجر کشیدن کسی را تاب می‌آوری. نمی‌توانی کسی را در آن توفان رها کنی. سربه‌آسمان می‌گیری و امام

رضا را صدا می‌کنی: «یا امام رضا! کمک کن.»
خیلی بلند صدا می‌کنی؛ مثل سرگردانی توفان زده این
سو و آن سو می‌دوی و بلند بلند می‌گویی: «یا ضامن آهو!
کمکم کن.»

گروهان سردرگم شده است و کسی راه را نمی‌شناسد.
تو آن قدر می‌گردی تا اینکه در اطراف میدان حفره‌ای پیدا
می‌کنی؛ حفره‌ای بزرگ. با خودت می‌گویی: «گویا این حفره
برای رد کردن نفرات بوده.»

اول خودت داخل می‌روی و خوب نگاه می‌کنی که
مبادا به سمت دشمن منتهی شود. نکند سربازان را به
دست خودت به سوی مرگ ببری. به کوهستان سردشت
آشنایی کامل داری و باشمّ جغرافیایی ات و با شناختی که
از منطقه داری، حدس می‌زنی که این حفره به سمت به
سمت نیروهای خودی می‌رود. باز با خودت می‌گویی: «یا
امام رضا! کمک کن. آن‌ها که شهید شده‌اند، چه سعادت‌ی
نصیبشان شده است اما زنده‌ها و زخمی‌ها را باید از اینجا
به پشت سنگرها برگرداند.»

نیروها را فرا می‌خوانی: «هرکس می‌تواند زخمی‌ها را روی
دوشش بگیرد و از این راه عبور کند. این راهی است که امام
رضا بازش کرده است.»

پدرم همیشه نگرانت بود. ولی آن قدر محکم بود که
نگرانی‌هایش به طبیعت چهره‌اش لطمه‌ای نزنند. زمانی که
در خاک عراق بودی، نگرانی مرا می‌گشت. هیچ نامه‌ای

هم از تونمی رسید. کسی خبری از تو و نیروهایت نداشت. پدر بلند شد و رفت تهران پادگان حُر، لشکر ۲۳. آن‌ها هم هیچ خبری نداشتند. گفته بودند: «کسی خبری از خانی ندارد. شاید در کمین دشمن گیر کرده باشند.»

کسی نمی‌داند آن روزها چه بر ما گذشت. همین پدرم بود که با دل‌داری‌هایش، با امید دادنش آرامان می‌کرد.

سه هفته گذشت تا بالاخره به نامه‌هایم جواب دادی. بعد از آن عملیات تورا تشویق کرده بودند. شهید صیاد شیرازی به تو مدال افتخار اهدا کرده بود.

فصل ۷
فصل ۸
فصل ۹
فصل ۱۰
فصل ۱۱: نور نزدیک
فصل ۱۲

فصل ۱

فصل ۲

فصل ۳

فصل ۴

فصل ۵

فصل ۶



به من گفته بودی چیزی که در ارتش خیلی اهمیت دارد، نظم است. نظم بدون هیچ مسامحه‌ای در تمام کارها باید برقرار شود، در جنگ جدی تراز جاهای دیگر، باید همه چیز درست سر جایش انجام بگیرد. باید یک گروهان کارش را تمام کند، بعد، گروهان دیگری وارد میدان شود. شهید یزدی می‌گفت آن روز اصلاً قرار نبود گروهانِ خانی به میدان بروند. گروهان هنوز تحت فرماندهی یزدی است و قرار نبود خانی فرماندهی کند و هنوز دو روز مانده بود که گروهان به خانی تحویل داده شود. وقتی یزدی از تو می‌پرسد: «آقای خانی! چرا شما پیشگامی می‌کنید؟ هنوز دو روز باقی مانده.»

می‌گویی: «در این وضعیت که گروه شناسایی ۸ نفره مان
همه شهید شده‌اند، دیگر جای درنگ نیست. اینجا وظیفه‌ی
همه است. من و تونداریم. باید برویم چه زود و چه دیر! تو
حتی جلوتر از یزدی می‌ایستی. جلوتر از همه‌ی گروهان.»
این محاصره تمام نمی‌شود. آذوقه نمانده است، مهمات
ته کشیده. آفتاب داغ خرداد وسط آسمان سمج و خفه
کننده ایستاده. تشنگی سربازان، غوغای تانک‌ها و زوزه‌ی
گلوله‌ها. راه برگشت نیست. نمی‌شود پیشروی کرد.
تو با خودت فکر می‌کنی: «همیشه راهی هست. مگر
می‌شود این همه دعا و این همه توسل و نذر بی‌جواب
بماند! خواب در چشم‌ها می‌گذرد و نمی‌ماند. امروز ذهن‌ها
همچون فضایی بیکران باز می‌شود، مثل افق‌های دور
و بی‌راه. در این افق همه‌اش خاطره است. تا چشم کار
می‌کند، خاطره است. خاطره‌های زندگی‌ات مثل تصاویر
سینمایی از جلو چشم می‌گذرند و در ته ذهن گم می‌شوند.
در هر محاصره‌ای، روز عاشورا در دلت بی‌هوای نشیند.
تشنگی و گرسنگی و فریادهای حسین، حسین...
چطور می‌شود سربازها را نجات داد؟! تسلیم؟! نه!
هیچ وقت اهل تسلیم نبوده‌ای. سه روز در محاصره‌ی ویران
کننده هستی. گلوله می‌بارد، تانک‌ها می‌غرند، گرد و خاک
آسمان منطقه را کدر کرده. کلمه‌ای وردزبان شده، نه اینکه
تصمیم‌گیری و خودت بخوایی، کلمه خودش آمده و بر
زبان نشسته. هی تکرار می‌شود: «حسین... حسین...»

به هر سمتی که نگاه می‌کنی سربازهایت یکی یکی می‌افتند. مثل کبوترانی که در توفانی بی‌رحم بر زمین می‌افتند. با چشم‌های خودت می‌بینی خونشان مثل خون قربانی حاجیان در منا بر زمین می‌ریزد. از ذهنت می‌گذرد مثل نجوایی: «می‌بینی اکرم! این‌ها دوستان من هستند. چه رازهایی که در سینه‌هاشان نهفته است. در تن‌های ناتوانشان! چه چشم‌هایی که در پشت سرشان گریسته‌اند. همسرانشان، مادرانشان. این‌ها سربازان من‌اند. اینان فدایان میهن‌اند. روزی اینان می‌خندیدند. صدای پایشان نوید شادی بود، هیاهو بود. می‌بینی حالا چه آرام‌خوابیده‌اند؟! کدامشان را از خواب بیدار کنی. دست روی تن خسته کدامشان بگذاری و تا می‌توانی به اسم صدایش بزنی؟»

باز می‌بینی که یکی از نیروهایت در تیررس دشمن قرار می‌گیرد. گلوله می‌خورد و تو فقط افتادنش را می‌بینی. چطور می‌توانی شکافتن قلب سربازت را تحمل کنی؟ نمی‌توانی جلوی خودت را بگیری که کاری نکنی، می‌دوی به سمت دوستت شاید هم صدایش می‌زنی، بلند بلند اسمش را می‌خوانی. باید بروی و نجاتش بدهی. حتی یک سرباز، یک دوست، یک نفر را نجات بدهی، کافی است. مگر نه اینکه هر آدمی یک دنیا است!

تشنه‌ای و آب نیست. از هر طرف گلوله می‌بارد. حلقه‌ی محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. باید نزدیک بروی؛ می‌روی. می‌دانی این آخرین رفتن توست. آخرین

دویدنت. یادت می آید که همیشه می گفتم: «هر کاری که می کنی شاید آخرین کارت باشد. توی جنگ هر قدمی شاید آخرین قدمت باشد. نزدیک ترین چیز به یک رزمنده شهادت است. شهادت مثل حس خستگی، مثل خواب، مثل دلتنگی به او نزدیک است.»

گلوله‌ی تانک زوزه می کشد و سینه‌ی آسمان رامی شکافد. درست می رسد به جایی که تو رسیده‌ای و در کنارت آرام می گیرد. هر که می بیند، فریاد یا حسین می کشد، همه جا بوی حسین است، آکنده از طنین یا حسین. آنان که دیده اند، می گویند، تو می گفتم: «یا حسین! یا حسین! یا حسین!»

چیز دیگری هم زیر لب می گویی: «بالاخره حسینم را دیدم.»

می بینند که آرام می خندی و زیر لب حسین، حسین می گویی. ترکش گلوله‌ی تانک، تنت را پاره پاره کرده. گردهات از هم باز شده و خون امانت نمی دهد. پایت نیست، پوتینت نیست. پس چرا از درد ناله نمی کنی و فقط تبسم در لب داری؟! لابد حسین را در برابرت می بینی که لبخند یادت نرفته است.

برانکار را باز می کنند و روی آن می گذارندت. سرایشی کوه زیاد است. تابه پایین کوه، جایی که قرار است آمبولانس برسد، خیلی راه مانده است. تو در راه فقط می گویی: «یا حسین... مادر... مادر...»

به کوه نمی‌رسی، با بی‌سیم به یزدی می‌گویند: «خانی شهید شده!»

می‌پرسد: «کدام خانی؟ ابراهیم یا محمود؟»

- «ابراهیم، ابراهیم.»

از مرخصی آخرت چند روز بیشتر نمی‌گذشت که با ماشین ارتش می‌آیند توی محل سراغ پدرم را می‌گیرند. پدر آن روزها راننده‌ی مینی‌بوس بود و معمولاً در خانه نبود. آن روز به صورت اتفاقی جایی نرفته بود. واقعاً اگر پدر نبود، چه کسی می‌توانست خبر شهادت را بشنود. آن که اول از همه خبر را می‌شنود، بارش سنگین است.

پدرم را سوار ماشین می‌کنند و چند کوچه پایین تر حرف می‌زنند. از کار و بارش می‌پرسند و از نسبتش با تو. اول می‌گویند دامادت زخمی شده. پدرم می‌پرسد: «کدام بیمارستانه؟ راستش را بگوئید و اگر اتفاق خاصی رخ داده، صاف و پوست‌کنده به من بگوئید.»

می‌گویند: «ما را ببخشید پدر جان! ابراهیم خانی، داماد شما در سردشت شهید شده.»

می‌گویند: «نیروهای دشمن از جای مرتفع حمله می‌کنند و با اشراف کامل نیروهای تو را تحت سیطره درمی‌آورند.»

فصل ۱

فصل ۲

فصل ۳

فصل ۴

فصل ۵

فصل ۶

فصل ۷

فصل ۸

فصل ۹

فصل ۱۰

فصل ۱۱

فصل ۱۲: سایه‌های نبودن



از من می پرسیدی: «اگر من شهید بشم تو چی کار می کنی؟!»

من می خواهم این سؤال تو را جدی نگیرم و یک جورى طرفه بروم ولی تو اصرار می کنی: «واقعاً چی کار می کنی؟!» هر کاری می کنم نمی توانم مایه هایى از شوخى را در جمله های تو پیدا کنم. می گویم: «چی کار باید بکنم؟! مثل بقیه خانواده ی شهدا، مثل همسر شهدا. ولی بهت افتخار می کنم چه در بودنت و چه در نبودنت.» اول سعی می کنم این مسأله را از ذهنم خارج کنم. ولی قبل از اینکه جواب بدهم ته ذهنم این سؤال را جدی می گیرم. خیلی جدی تصور می کنم که ابراهیم نیست

و ابراهیم شهید شده است. یادم می‌آید که قبلاً هم این موقعیت را از ذهنم گذرانده‌ام.

این ذهنیت، همیشه وسوسه‌ام می‌کند تا زندگی نامه‌ی شهدا و همسر شهدا را بخوانم. از خیابان شهید بهتویی، جایی که خانه‌مان در آنجاست، همان روزها می‌روم از دکه‌ای در میدان کرج مجله‌ی زن روز می‌خرم و خاطرات همسر شهید همت را می‌خوانم. خواندن خاطرات، مرا کنجکاوتر می‌کند. منتظر می‌شوم شماره‌های بعدی مجله نیز روی پیشخوان دکه‌ها بیاید. انگار به دلم برات شده باشد که شاید من نیز مثل همین زن‌ها باشم. شاید ابراهیم هم روزی شهید بشود. توی خاطرات، همسر شهید سلیمی، شهید زین‌الدین هم بود.

یادم هست همسر شهید همت گفته بود که من دو تا پسر قد و نیم قد داشتم و توی ماشین از رادیو خبر شهادت شوهرم را شنیدم و آن قدر سفت بچه‌ام را چسبیده بودم و فشار داده بودم که بچه‌ام جیغ زد. من همیشه کنجکاو هستم که این‌ها چه جوری تحمل می‌کنند. اصلاً همسر شهید بودن یعنی چه؟ چه حسی دارد؟ همیشه حس می‌کردم خیلی راحت می‌شود در این باره حرف زد ولی نمی‌دانستم در آن موقعیت چه جور زنی می‌توان بود. لابد قلب خیلی بزرگی می‌خواهد. مگر اینکه خدا به داد آدم برسد و گرنه چطور می‌شود سایه‌ی چنین مصیبت بزرگی را روی سر داشت و آن وقت آرامش هم داشت. در مجله‌ی

دیگری، زن شهید آشناسان خاطره گفته بود. آن روزها، از خیلی‌ها خاطره می‌شنیدم و حتی زندگی همسران شهدا را به چشم می‌دیدم. آتش که در دل‌ها می‌افتد، خانمان سوزاست. انگار بی‌آنکه بدانم با خواندن خاطرات تمرین می‌کنم؛ تمرین نبودن ابراهیم. ای خدا! من چگونه می‌توانم فراقش را تحمل کنم.

بعدها که آن اتفاق افتاد، دلم بزرگ می‌شود. می‌دانم که دیگر انتهای همه چیز است، سخت‌تر از این دیگر تجربه‌ای وجود ندارد. دو یا سه هفته بعد از خواندن این خاطرات بود که خبر شهادت تو رسید. با خودم می‌گویم: «شاید خداوند می‌خواست آماده‌ام کند.»

به احتمال شهادت فکر می‌کنم اما نمی‌دانم بعد از شهادت چه خواهد شد. نمی‌توانم درست تصور کنم. تصویر نبودن تو می‌آید و چون مهی تمام زندگی‌ام را فرامی‌گیرد. گویی آفتاب رفته باشد. اما یک جایی این تصویر را می‌بُرم و از ذهنم دورش می‌کنم. اما باز می‌آید، رهایم نمی‌کند. همان روزها عباس، برادرم، هم به بسیج می‌رود. چند بار هم زخمی شده است. دلهره‌ها و نگرانی‌های نبودن یک عزیز را چشیده‌ام. حتی هر از گاهی خبر شهادت همسایه‌ها و همسالان برادرم را شنیده‌ام. هر خبر تازه‌ای از جبهه‌ها دلم را می‌لرزاند، حتی به شهادت برادرم هم فکر می‌کنم و می‌ترسم ولی هیچ‌وقت نمی‌توانم تصور کنم که یک روز خبر پیرشدن تو را بشنوم.

خدایا مگر چنین چیزی شدنی است؟! تو آن قدر دلم را
قرص کرده بودی که خیالم راحت بود؛ اما فکر اینکه تو هم
یک روز شهید خواهی شد، آزارم می داد. تو یقین داده بودی:
«هیچ کس توان مبارزه‌ی رو در رو با من را ندارد، مگر اینکه
از پشت بزنند.»

می دانستم تو اهل روبه‌رو شدن هستی. این حد از
شجاعت و اعتماد به نفس را در تو سراغ دارم و همین،
خیالم را راحت می کند. گفته بودی: «اکرم! هیچ وقت
نترس. اما آماده‌ی هراتفاقی باید باشی.»
حتی لحن گفتنت هم درست یادم است. با قدرت و
تحکم هم گفته بودی.

یک شب خواب می بینم تو به خانه آمده‌ای. تعجب
می کنم. به تومی گویم: «چه زود اومدی!»
تومی گویی: «اومدم یک سری بزنم و باید سریع برگردم.»
همان پیرهن سرمه‌ای که من دوست دارم پوشیده بودی.
تیپ زده بودی. تومی آبی و می روی توی آشپزخانه و دور میز
می نشینی.

من چه ذوقی می کنم و می گویم: «خیلی خوش آمدی،
من که خوشحال می شم تو زود بیایی. بشین برات چای
بریزم.» امدم برایت چای بریزم که از خواب بلند شدم.
از خواب بلند می شوم و خانه را می گردم و با خودم فکر
می کنم شاید قایمکی آمده باشی. بدو بدو می روم سراغ
کمدها تا ببینم پیراهن سرمه‌ای کجاست. لباس‌ها را

توی کمد جابه جا می‌کنم. می‌بینم نه، پیرهن سرمه‌ای سر
جایش است. همه‌اش خواب بوده است. با خودم می‌گویم:
«خدایا! یعنی امروز می‌آید؟!»

آن روز از صبح همه‌اش حس می‌کنم که توبه‌خانه خواهی
آمد. شاید این دفعه می‌خواهی زودتر بیایی. به برادرم قاسم
می‌گویم: «خواب دیدم ابراهیم آمده بود.»
حسین که تازه زبان باز کرده است، تندتند تکرار می‌کند:
«بابانمی‌آدنه، بابانمی‌آد.»

قاسم نوجوان است و برای اینکه من و حسین تنها نمانیم،
شب‌ها پیش مامی خوابد. می‌گوید: «ان شاء الله که صحیح
و سالم می‌آید.»

صبحانه می‌خورم و بلند می‌شوم و می‌روم سراغ کارهای
خانه و قاسم هم می‌رود بیرون. آن روزها کلاس خیاطی
می‌رفتم. شوق و ذوق داشتم از اینکه یک هنری یاد می‌گیرم.
بعد از کلاس، توی خانه رادیو را روشن می‌گذارم. صدای
مارش می‌آید و آژیر می‌زنند. با خودم فکر می‌کنم: «آخ
خدایا! معلوم نیست این بار هم برای چه کسانی خبراز
جبهه می‌آورند. به کدام پدر و مادرهایی و کدام همسرانی،
تکه تکه شدن عزیزانشان را اعلام می‌کنند.»

رشته‌ی فکر را می‌بُرَم و تسبیح به دستم می‌گیرم و هی
صلوات می‌فرستم و هی گوشم را به سمت رادیو تیز می‌کنم
که رادیو کدام منطقه را اعلام می‌کند. فقط می‌شنوم که
می‌گوید: «شمال غرب کشور، منطقه‌ی سردشت...»

دلم مثل آوار می ریزد و دستم را به سمت آسمان می گیرم
 و می گویم: «خدا یا خودت کمکم کن!»
 چادر سر می کنم، می روم بیرون. همسایه مان را جلوی در
 می بینم. همسایه مان می گوید: «خانم محمدی می آی بریم
 به این همسایه سرسلامتی بدیم؟»
 ولی بعد از پیشنهادش پشیمان می شود، چون می داند
 که پسر همسایه در سردشت شهید شده.
 بعد دیگر منتظر من نمی ماند و خودش می رود و برمی گردد
 و می گوید: «ترسیدم دلشوره بگیری.»
 می گویم: «کاش می گفتم می آمدم.»
 بعد خودم نمی روم؛ بی دلیل نمی روم. چیزی نمی گذرد
 که در می زنند. در را باز می کنم و می بینم، طرف آشناست،
 می شناسمش. از همکارهای تو است. با زنش آمده اند
 به دیدار ما. مرد پیراهن مشکی پوشیده است ولی من
 نمی پرسم چرا سیاه پوشیدید؟ مرد می گوید: «در پرندک
 خانه خریده و خیلی دوست دارد با ابراهیم همسایه شود.»
 تازه ازدواج کرده بودند. می گوید: «همین الان هم دو تا
 کلید دارم. یکی برای آقای خانی، یکی برای خودم.» در
 پرندک خانه سازمانی واگذار می کنند.
 سریع برایشان شربت می آورم و از آن ها پذیرایی می کنم.
 کمی می نشینند و می روند. بعد از اینکه می روند، با خودم
 فکر می کنم: «چقدر به من نگاه می کردند! با چهره های سرد
 و بی روح حتی لبخند هم نمی زدند.»

بعد دلشوره می‌گیرم با خودم می‌گویم: «چرا همان موقع حواسم نبود پیرسم چرا پیراهن مشکی پوشیده بود؟!»
بعد خودم جواب خودم را می‌دهم: «لابد یکی از دوستاش شهید شده. این روزها همه جا این جوریه.»

آرام و قرار ندارم. بلند می‌شوم و لباس به تن حسین می‌کنم و دستش را می‌گیرم و می‌روم بیرون. باز زن آقای اعتمادی را می‌بینم. می‌پرسد: «خانم محمدی! کجا میری؟ دیدم یک خانم و آقای اوامده بود خونه تون!»

- «دلشوره دارم.»

خانم اعتمادی می‌گوید: «فقط صلوات بفرست، اصلاً به دلت بد راه نده.»

ساکت راه می‌افتم به سمت خانه‌ی مادرم. آفتاب چشم‌های حسین را اذیت می‌کند. هنوز طرز راه رفتنش کامل نشده، تاتی تاتی می‌کند. خانم اعتمادی می‌پرسد: «توی زل آفتاب بچه را کجا می‌کشونی ببری؟»

- «خونه‌ی مادرم می‌رم.»

می‌روم از سر کوچه سوار تاکسی می‌شوم و می‌روم اسلام آباد خانه‌ی مادرم. سربالایی کوچه را در پیش رو می‌بینم، نفسم بند می‌آید. از درون حس ضعف دارم. نمی‌توانم راه بروم. همسایه‌های پدر، آن‌هایی که ما را می‌شناسند، همه نگاهم می‌کنند و می‌روند. از در و پنجره می‌بینندم و تا من نگاهشان کنم، سریع در خانه‌هایشان را می‌بندند و قایم می‌شوند.

به مسجد که نزدیک می شوم، شلوغی و ازدحام جمعیت را می بینم، نمی دانم دلیل این شلوغی چیست. با خودم می گویم: «وای! خدایا باز کی شهید شده؟ قاسم حیدری، پسر همسایه، از ذهنم می گذرد و محمود، برادر شوهر خواهرم. حتی برادرم عباس. همه ی جبهه رفته ها از ذهنم می گذرد. برای همین شاید مسجد شلوغ است.»

نزدیک خانه ی پدر که می رسم، می بینم کوچه خلوت است. هیچ کس نیست. دلم سنگین و سنگین تر می شود. با خودم می گویم: «نه خبری نیست. خدا را شکر عباس طوری نشده! ولی خدایا باز چه خبر است؟»

در خانه را می زنم، زن دایی مرا می بیند ولی جلونمی آید. رویش را برمی گرداند، می رود به یک سمتی. وقتی داخل خانه می روم، ناگهان با جمعیتی روبه رو می شوم، بغض می کنم و می گویم: «چی شده؟ چرا این جوری می کنید؟ چرا مردم به من این جوری نگاه می کنند؟»

می گویند: «چیزی نیست، چیزی نشده.»

مادر با پریشانی جلوتر می آید: «ابراهیم مجروح شده.»
بی درنگ می گویم: «شده که شده. اصلاً ناراحت نشو مادر جان!»

خواب دیشب یادم می افتد. تورو ی ویلچر بودی و من در بیمارستان، تو را این طرف و آن طرف می کشیدم. به مادر می گویم: «خوب من خواب دیده بودم که مجروح شده. پا شید بریم دیگه، پا شید بریم بیمارستان.»

مادر می گوید: «حالا می ریم دیگه. وایستا حالا.»
هول شده ام. می گویم: «آخه چرا؟ زود بریم دیگه، برم بینیم
چی شده؟!»

همه ی سرها پایین است، میان بغض و گریه. در خانه
همه دنبال خلوتگاهی اند که بغض بترکانند.
پدر به سمت من می آید و ماجرا را تمام می کند: «ابراهیم
شهید شده دخترم. تو باید افتخار کنی.»
دستم را به سرم می زدم، می گویم: «یا حضرت زینب! بهم
صبریده... صبریده...»

همان جا همه چیز را می پذیرم. تسلیم می شوم. همه
آمده اند برای بدرقه ی تو. سرسلامتی می دهند و می گویند
افتخار بزرگی نصیب شده. می گویم: «من که لایق نیستم،
از کجا چنین عنایتی نصیب شده! من که لایق نبودم!»
انگار پایان دنیا است. زمان ایستاده. گرسنگی نیست،
غذا نیست، تمام شب را به حجله ات نگاه می کنم.
انتظار می کشم تا پیکرت را بینم. این بار چه زود به
خانه برمی گردی. یادم می آید که می گفتی: «من را از جلو
نمی توانند بزنند.»

چه شب طولانی و کشداری است. حس می کنم فردا
عاشورا است. باید شکیبایی کنم، باید از زینب یاد بگیرم.
هی می گویم: «یا حضرت زینب! به دادم برس.»
فردای آن روز، برای بار اول که می بینمت، سرت را می بینم.
با خودم می گویم خوشا به حالت که بالاخره آرام شدی. تو

آرام نبودى براى دوستت، براى خدایت، براى خانواده‌ات،
براى جنگ، تو آرام نبودى. روز دوم تمام بدنت را مى بینم؛
تکه های ترکش صورتت را نقطه چین کرده، پای چپت با
پوتین رفته است. دستت از آرنج به بالا شکافته و ماسیده به
سمت پایین و گرده‌ی سمت راستت خالی شده. حفره‌ای
در گرده‌ات است اما باز مى خندی. دوستانت تکه لباسی
را گذاشته‌اند تا خونریزی‌اش بند بیاید.

وقتی که با تن خونین آمدی، مادرت قبل از دفن خم
مى شود تو را ببوسد، مى بیند که خنده‌ای بر صورتت
نشسته. مثل هر روز مى خندی.

همان شبی که تو براى همیشه رفته بودی، خواهرت
مرضیه خوابش نمى برد. از این پهلو به آن پهلو مى چرخید و
مضطرب بود. خستگی و خواب له‌اش کرده بود. خواب به
چشمانش غریبه بود. صدای موتور را مى شنود که پشت در
مى ایستد. مادر شوهرش صدایش مى زند که پسرعمویت
آمده دنبالت باید بروی طراquیه. مرضیه فکر مى کند در این
وقت شب چه کارم دارند؟ پسرعموچه مى خواهد بگوید.
مى خواهد بلند شود تا آماده شود ولی در نیست. در را
پیدا نمى کند. با سربه در و دیوار مى خورد. یکی دستش
را مى گیرد و مى بردش بیرون. پسرعمو مى بردش تا سه راه
داس قلعه. در آنجا مینی بوس منتظر است. نمى داند چه
اتفاقی افتاده. این همه آدم و فامیل کجا مى روند؟ در راه

چند بار از پسر عمومی پرسد چه شده است.
- «اتفاقی نیفتاده است. نگران نباش. می‌گویند پیکر
مسیب پیدا شده. باید برویم.»

- «اگر مسیب پیدا شده چرانمی‌آورندش روستا؟»
توی ماشین می‌بیند همه‌ی سرها پایین است و هر
از گاهی توی گرگر صدای ماشین صدای حق‌حق گریه
می‌شنود. هرکس چیزی می‌گوید. نمی‌دانست این همه راه
می‌رود تا پیکر پاره پاره‌ی تورا ببیند. این همه تورفته‌ای و او را
دیده‌ای. این بار خواهرت به دیدن تومی آید.

توی روستا گفته بودند باید برویم تهران. کسی نمی‌دانست
جریان چیست و به زن‌ها گفته بودند پیکر مسیب پیدا
شده. مادرت هم نفهمیده بود ماجرا از چه قرار است. چند
روز قبلش برای مسیب مراسم گرفته بودند. مادرت با خودش
فکر کرده بود، لابد پیکر مسیب پیدا شده که باید برویم تهران.
برای همین همه‌اش هی دور و بر عمه‌ی ابراهیم می‌پلکاید و
دل‌داریش می‌داد. می‌گفت: «خدا صبرت بدهد.»
به پدرت گفته بودند، ولی و علی خان هم نصفه و نیمه
خبر را شنیده بودند.

سالگرد مفقودی مسیب بود و در خانه‌ی عمورجب
مراسم گرفته بودند. همه آمده بودند. خرج و احسان
بود. کسی نمی‌دانسته چه اتفاقی افتاده است. عموصفر
می‌پرسد: «حاج رجب چی شده؟ چراناراحتی؟ انگار یک
حرفی داری که گفتنش برایت سخت است!»

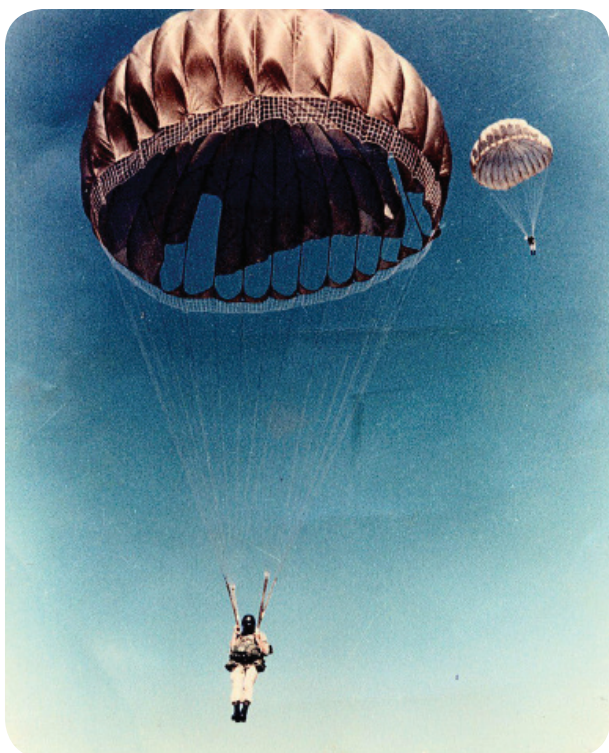
می‌گوید: «ابراهیم زخمی شده و نگرانم.»
در آن لحظه ولی وارد جمع می‌شود. از سکوت بقیه و از نگاه‌هایشان می‌فهمد یک ماجرای هست. فکر می‌کند لابد به خاطر مراسم عزاست که همه ناراحتند. نمی‌تواند این همه سکوت را تحمل کند. از یکی می‌پرسد که چه شده است. می‌گویند خبر رسیده که ابراهیم زخمی شده، ولی باور نمی‌کند. همان لحظه‌ی اول می‌فهمد که اتفاق بدتری افتاده است. از درد سرش را می‌کوبد به دیوار. ابراهیم! خبرت کمر بردارت را می‌شکند. بی‌تاب می‌شود، بلند می‌شود برود تا به پدر هم خبر بدهد. می‌گوید: «بگذارید پدر هم بداند و بگذار بداند چه بلایی سرش آمده.»

جلوی او را می‌گیرند. مادرت، تمام راه، خودش را از عمه‌ات دور نکرده که مبادا درد، بی‌حالش کند. مبادا دلش از غصه‌ی نبود پسرش بترکد. پدرت مادرت را می‌کشد کنار و می‌گوید: «این قدر به عمه‌ی ابراهیم سرسلامتی نده. هرچه بلا آمده، سرخودت آمده. بیا این ور بچه‌ی خودمان شهید شده.»

مادرت چنگ می‌اندازد روی صورتش و ضجه می‌زند. هنوز خون پیراهن مسیب خشک نشده که یک داغ تازه به سراغش می‌آید. این بار داغی سنگین‌تر. دلش از جا کنده می‌شود. چطور می‌تواند نبودت را تاب بیاورد ابراهیم! پدر جلوی مادرت را می‌گیرد و می‌گوید: «خدا را شکر کن. پسرمان شهید شده، خدا را شکر کن.»

عکس‌ها





شهید سرلشکر ابراهیم خانی / آموزش چتر بازی / جاجرود



شهید سرلشکر ابراهیم خانی



شهید سرلشکر ابراهیم خانی / سال ۶۴-۶۵



شهید سرلشکر ابراهیم خانی / منطقه مرزی پیران شهر



شهید سرلشکر ابراهیم خانی / غار علی صدر



شهید سرلشکر ابراهیم خانی / منطقه سردشت



شهيد سرلشكر ابراهيم خانى / شمال غرب / خط مقدم نزيك مقرر ماندهى



چطور می شود فهمید کسی که می رود دیگر برنخواهد گشت؟ تصور کن مردی با همان خنده ها و حرکت دست ها و پاها، با همان قلبی که زن و کودکش را دوست دارد، با نگرانی ها و امیدها و خواسته هایش می رود که دیگر برنگردد؛ اما تو به فکرت هم خطور نمی کند که این آخرین بار است که او را می بینی. کسی هم نیست به تو هشدار بدهد و در گوشت بچ بچه کند و بگوید: آن قدر آسوده خاطر نگاهش نکن؛ دیگر برگشتنش را نخواهی دید! چهار سال پیش خرداد ۱۳۶۶، در چنین روزهایی به مرخصی آمده بودی؛ رفتی همدان و در روستا چند روز ماندی و برگشتی. همه چیز عادی بود؛ مثل آمدن و رفتن های همیشگی ات. مثل هر باری که می آمدی، خانه سرشار از شادی بود. با آمدنت، تا روز آخر مرخصی یادمان می رفت که باز باید برگردی به سردشت یا پیرانشهر یا پادگان پَسوه. من هیچ وقت این جاها را ندیده ام؛ فقط می دانم روی بیشتر نامه های اسم این شهرها را می نوشتی. خیلی دور بود؛ از کرج که همه چیزت در اینجا بود، فرسنگ ها دور بود.



سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)
ناشر بزرگزده ساله های ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲

دفتر فرهنگ و مطالعات پایداری مراکز استانی
ناشر برتر اندیشه و هنر انقلاب اسلامی

تهران/ خیابان حافظ / خیابان رشت / پلاک ۲۳
صندوق پستی: ۱۱۴۴ / ۱۵۸۱۵ / تلفن: ۶۱۹۴۲
سامانه پیامک: ۳۰۰۰۵۳۱۹
مرکز پخش: شرکت انتشارات سوره مهر
تلفن: (بنج خط) ۰۹۹۳۰۶۶۴۶ / فکس: ۰۶۶۴۶۹۹۵۱



(قیمت فقط با هولوگرام صحیح است)